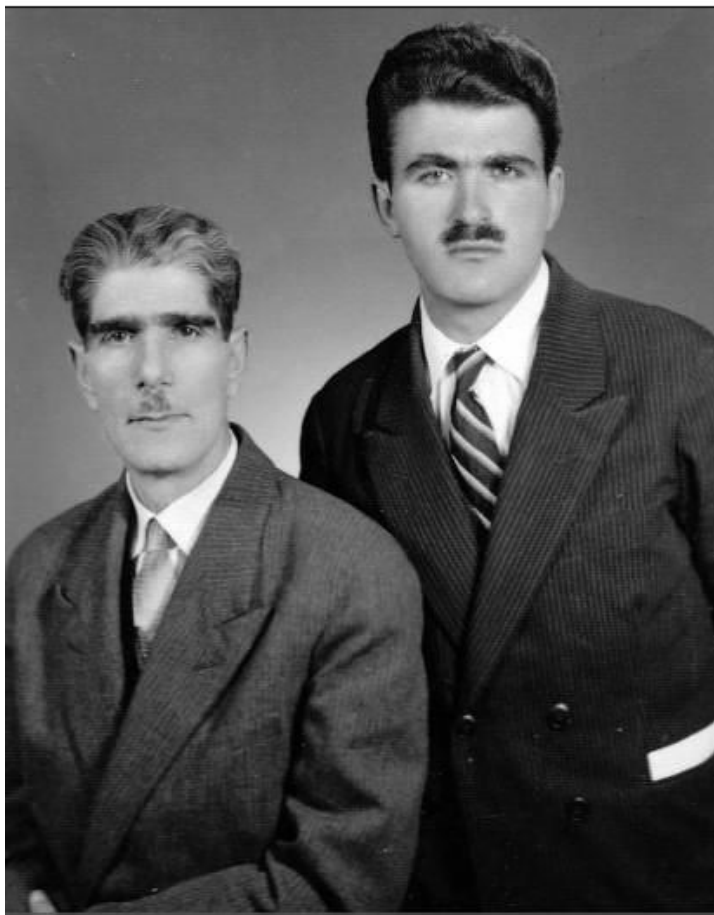


ستاره تابناک ادبیات، تئاتر و سینمای

ایران

غلامحسین ساعدی



عکس از آرشیو خانواده گلی غلامحسین ساعدی همراه با پدر

۲۰۲۴

روایت کنندہ:

آقای دکتر غلامحسین ساعدی

تاریخ مصاحبہ:

پنجم آوریل ۱۹۸۴

محل مصاحبہ:

پاریس، فرانسه

مصاحبہ کنندہ:

ضیاء صدقی

فهرست..... صفحه

پیش گفتار	۱
نوار شماره ۱	۷
نوار شماره ۲	۳۵
نوار شماره ۳	۶۵
نوار شماره ۴	۷۹
نوار شماره ۵	۱۰۱

تنظیم پی‌دی‌اف: قطع A۵

پیش گفتار

مصاحبه با آقای دکتر غلامحسین ساعدی در روز شانزده فروردین ۱۳۶۳ برابر با ۵ آوریل ۱۹۸۴ در شهر پاریس، فرانسه انجام گرفته است. ساعدی می گفت: «من غلام کسی نیستم. به من بگویید حسین غلام! از این اسمی که مجبور به حمل و تحمل آن ام اصلاً خوشم نمی آید. انتخاب خودم که نبوده!»

او با اسم مستعار «گوهر مراد» نمایش نامه هایش را چاپ کرد که بعدها این نام بسیار مشهور شد و بدل به نام هنری او گردید. او گفته است که این نام را به صورت «گوهر دختر مراد» روی یک سنگ قبر در تبریز دیده است و آن نام را برای خودش در نظر گرفته است.

احمد شاملو ساعدی را پس از زندان به این گونه توصیف می کند: «آنچه از ساعدی، زندان شاه را ترک گفت جنازه‌ی نیم جانی بیش تر نبود. ساعدی با آن خلایق جوشان پس از شکنجه های جسمی و بیش تر روحی زندان اوین، دیگر مطلقاً زنده گی نکرد. آهسته آهسته در خود تپید و تپید تا مرد. ساعدی برای ادامه ی کارش نیاز به روحیات خود داشت و آنها این روحیات را از او گرفتند. درختی دارد می بالد و شما می آید و آن را اره می کنید. شما با این کار، در نیروی بالنده گی او دست نبرده اید، بل که خیلی ساده او را کشته اید، اگر این قتل عمد انجام نمی شد، هیچ چیز نمی توانست جلوی بالیدن آن را بگیرد. وقتی نابود شد، البته دیگر نمی بالد، و رژیم شاه، ساعدی را خیلی ساده نابود کرد.»

هما ناطق می گوید: «در این دو سال آخر ساعدی بیمار بود. چه پیر شده بود و افسرده! این اواخر خودش هم می دانست که رفتنی است ... با استفراغ خون به بیمارستان افتاد. به سراغش رفتم در یکی از آخرین دفعات که شب را با التهاب

گذرانده بود، دست و پایش را به تخت بسته بودند. مرا که دید گفت: فلانی، بگو دست‌های مرا باز کنند، آل احمد آمده است و در اتاق بغل منتظر است، مرا هم ببرید پیش خودتان بنشینیم و حرف بزنیم. دانستم که مرگ در کمین است یا او خود مرگ را به یاری می‌طلبد. این شاید آخرین کابوس ساعدی بود. همان روز بود که مسکن به خوردش دادند و دیگر کم‌تر بیدار شد.

شب آخر که دیدم‌اش با دستگاه نفس می‌کشید ... فردایش که رفتم، یک ساعتی از مرگ او می‌گذشت. دیر رسیده بودم همه رفته بودند. خودش هم در بیمارستان نبود هم‌زمان سه تن از دوستان هنرمند آذربایجانی‌اش سر رسیدند. به ناچار نشانی سردخانه را گرفتیم و به آخرین دیدارش شتافتیم ... زیر نور چراغی کم‌سو، آرام و بی‌خیال خوابیده بود، ملافه‌ی سفیدی بدن‌اش را تا گردن می‌پوشاند. انگار که، هم‌راه با زنده‌گی، همه‌ی واهمه‌ها، خسته‌گی‌ها و حتا چین و چروک‌ها رخت بر بسته بودند. غلام‌حسین به راستی جوان‌تر می‌نمود و چهره‌اش سربه‌سر می‌خندید، آن‌چنان که یکی از هم‌راهان بی‌اختیار گفت: دارد قصه‌ی تنهایی ما را می‌نویسد و به ریش ما می‌خندد ... آن‌گاه یک به یک خم شدیم. موهای خاکستری‌اش را، که روی شانه ریخته بودند نوازش کردیم، صورت سردش را، که عرق چسبناکی آن را پوشانده بود، بوسیدیم. در اثر فشار دست، قطره خونی بر کنج لب‌اش نقش بست که آخرین خون‌ریزی هم بود.»

مجموعه کارهای غلام‌حسین ساعدی:

۱۳۳۲ - از پانفتاده‌ها (بخشی از یک داستان بلند)

۱۳۳۴ - آفتاب مهتاب

۱۳۳۴ - مرغ انجیر

- ۱۳۳۶ - خانه‌های شهری
- ۱۳۳۹ - شب نشینی باشکوه.
- ۱۳۴۱ - قدرت تازه
- ۱۳۴۲ - راز
- ۱۳۴۳ - عزاداران بیل ۸ داستان پیوسته
- ۱۳۴۵ - دندیل ۴ داستان
- ۱۳۴۶ - واهمه‌های بی‌نام و نشان (۶ داستان کوتاه)
- ۱۳۴۷ - ترس و لرز (۶ داستان کوتاه پیوسته)
- ۱۳۴۸ - گم شده لب دریا (برای کودکان)
- ۱۳۵۰ - گلگیر (برای کودکان)
- ۱۳۵۰ - مرند (برای کودکان)
- ۱۳۵۰ - موجودات خیالی در افسانه‌های ایرانی (برای کودکان)
- ۱۳۵۵ - کالته نان (برای کودکان)
- ۱۳۵۶ - گور و گهواره (۳ داستان کوتاه)
- ۱۳۷۷ - آشفته حالان بیدار بخت (۱۰ داستان کوتاه) رمان
- ۱۳۴۴ - مقتل
- ۱۳۴۸ - توپ
- ۱۳۵۳ - تاتار خندان
- ۱۳۵۵ - غریبه در شهر جای پنجه در هوا (ناتمام) نمایش‌نامه
- ۱۳۳۴ - پیگمالیون
- ۱۳۳۶ - لیلاج‌ها
- ۱۳۳۷ - قاصدک‌ها

- ۱۳۳۷ - خانه برف
- ۱۳۳۹ - شب نشینی باشکوه
- ۱۳۳۹ - کار بافک‌ها در سنگر
- ۱۳۴۰ - کلاته گل
- ۱۳۴۰ - بام‌ها و زیر بام‌ها
- ۱۳۴۰ - شبان فریبک
- ۱۳۴۱ - عروسی
- ۱۳۴۱ - گرگ‌ها
- ۱۳۴۲ - ده لال بازی ۱۰ نمایش نامه پانتونیم
- ۱۳۴۴ - چوب به دست‌های ورزیل
- ۱۳۴۴ - به‌ترین بابای دنیا
- ۱۳۴۵ - پنج نمایشنامه از انقلاب مشروطیت
- ۱۳۴۶ - آی با کلاه، آی بی کلاه
- ۱۳۴۶ - خانه روشنی ۵ نمایشنامه
- ۱۳۴۷ - دیکته و زاویه ۲ نمایشنامه
- ۱۳۴۸ - پرواربندان
- ۱۳۴۹ - وای بر مغلوب
- ۱۳۴۹ - ما نمی‌شنویم ۳ نمایشنامه
- ۱۳۴۹ - جانشین
- ۱۳۵۰ - چشم در برابر چشم
- ۱۳۵۲ - مار در معبد
- ۱۳۵۲ - قوردلار

- ۱۳۵۴ - عاقبت قلم فرسایی ۲ نمایشنامه
- ۱۳۵۴ - هنگامه آرایان
- ۱۳۵۴ - این به آن در
- ۱۳۵۵ - ضحاک
- ۱۳۵۷ - ماه عسل
- ۱۳۵۷ - محاکمه میرزا رضای کرمانی فیلمنامه
- ۱۳۴۸ - فصل گستاخی
- ۱۳۵۰ - گاو
- ۱۳۵۷ - عافیت گاه
- ۱۳۶۱ - مولوس کورپوس تک‌نگاری‌ها
- ۱۳۴۲ - ایلخچی
- ۱۳۴۳ - خیابو یا مشکین شهر
- ۱۳۴۵ - اهل هوا
- ترجمه‌ها:
- ۱۳۴۰ - دوستان نوشته گی باند تیزن
- ۱۳۴۲ - آزمایش‌های علمی با وسائل ساده (کارلتن ج. لینر)
- ۱۳۴۲ - خودشناسی (ویلیام سی مینجر)
- ۱۳۴۲ - شناخت خویش از آرتور جرسیلد، با محمد نقی براهنی
- ۱۳۴۲ - قلب، بیماری‌های قلبی و فشارخون نوشته ه. بله کسلی، با محمدعلی نقشینه
- ۱۳۴۳ - آمریکا آمریکا نوشته الیا کازان، با محمدنقی براهنی نمایش نامه‌های اجرا شده
- ۱۳۴۲ - پانتومیم «فقیر» با بازی جعفر والی در تلویزیون
- ۱۳۴۴ - نمایش «چوب بدست‌های ورزیل» به کارگردانی جعفر والی در تئاتر سنگلج

- ۱۳۴۴ - نمایش «به‌ترین بابای دنیا» به کارگردانی انتظامی در تئاتر سنگلج
- ۱۳۴۵ - نمایش «بام‌ها و زیر بام‌ها» به کارگردانی جعفر والی در تلویزیون
- ۱۳۴۵ - نمایش «از پانفتاده‌ها» به کارگردانی جعفر والی در تلویزیون
- ۱۳۴۵ - نمایش «ننه انسی» به کارگردانی جعفر والی در تئاتر سنگلج
- ۱۳۴۵ - نمایش «گرگ‌ها» به کارگردانی جعفر والی در تلویزیون
- ۱۳۴۵ - نمایش «گاو» به کارگردانی جعفر والی در تلویزیون
- ۱۳۴۶ - نمایش «آی باکلاه، آی بی کلاه» به کارگردانی جعفر والی در تئاتر سنگلج
- ۱۳۴۶ - نمایش «خانه روشنی» به کارگردانی علی نصیریان در تئاتر سنگلج
- ۱۳۴۶ - نمایش «دعوت» به کارگردانی جعفر والی در تئاتر سنگلج
- ۱۳۴۶ - نمایش «دست بالای دست» به کارگردانی جعفر والی در تلویزیون
- ۱۳۴۶ - نمایش «خوشا به حال برداران» به کارگردانی داوود رشیدی در تلویزیون
- ۱۳۴۷ - نمایش «دیگته و زاویه» به کارگردانی داوود رشیدی در تئاتر سنگلج
- ۱۳۴۸ - نمایش «پروراندان» به کارگردانی محمدعلی جعفری در تهران و شهرستان‌ها
- ۱۳۴۹ - نمایش «وای بر مغلوب» به کارگردانی داوود رشیدی در تئاتر سنگلج
- ۱۳۵۱ - نمایش «چشم در برابر چشم» به کارگردانی هرمز هدایت در سالن دانشجویی
- ۱۳۶۳ - نمایش «اتللو در سرزمین عجایب» به کارگردانی ناصر رحمانی نژاد در فرانسه و چند شهر دیگر اروپا

روایت کننده: آقای دکتر غلامحسین ساعدی

تاریخ مصاحبه: پنجم آوریل ۱۹۸۴

محل مصاحبه: پاریس، فرانسه

مصاحبه کننده: ضیاء صدقی

نوار شماره: ۱

س - آقای دکتر ساعدی می‌خواهم از شما خواهش بکنم که در بدو امر یک شرح حال مختصری راجع به خودتان برای ما توضیح بدهید که کجا به دنیا آمدید و در چه سالی، در کجا تحصیل کردید و چه گونه وارد فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی شدید؟

ج - من ۱۳۱۴ توی تبریز رو خشت افتادم، توی یک خانواده کارمند اندکی بدحال، فقیر مثلاً. تحصیلاتم در تبریز بود حتا طب را در تبریز خواندم.

س - در دانش گاه تبریز؟

ج - آره.

س - چه سالی وارد دانش کده طب شدید؟

ج - من حدود ۱۳۳۹ - ۱۳۴۰ فارغ‌التحصیل شدم. عرض کنم که برای دیدن تخصص به تهران آمدم و رفتم قسمت روان‌پزشکی، مدتی در بیمارستان روزبه کار می‌کردم. از آن جا هم ساواک و این‌ها یک کاری کردند که من دیگر توی دانش گاه نباشم.

س - چرا؟

ج- دلیل اش هم روشن بود. معمولا "سر کلاس ها و با دانش جویان و این ها که مثلا" بحث بود. ما مثلا" تا حدودی نمی رفتند دنبال این که قضایای روانی را تنها بیوشیمیک بدانند این فاکتورهای مثلا" اجتماعی و این چیزها برای من خیلی مطرح بود. مثلا" در مورد دپرسیون ها من ده تا بیست تا مریض را می بردم سر کلاس و نشان می دادم و بعد از آن ها می پرسیدم خیلی دقیق و یک مرتبه معلوم می شد که چه مقدار از فاکتورها مثلا" عوامل بیرونی بوده یا درمانی بوده، در مورد تراپی هم همین طور. به ناچار خیال می کردند که من تبلیغ یک مکتبی را می کنم توی کلاس که به عوامل اجتماعی توجه کردم چه ربطی دارد معلوم است حالا آدم دارای هر نوع مرام و عقیده یی باشد چیز می کند ولی این ها این جوری فکر می کردند که بعد از آن هم مدتی فقط این ور و آن ور می گشتم و سفر می رفتم و این ور و آن ور را می دیدم. تا سال ۵۳ که مرا گرفتند. قبل از آن هم زندان دیگر محل ...

س- یعنی بعد از ۲۸ مرداد دیگر. اولین بار بود که زندان رفتید؟

ج- نه نه .

س- ۱۹۵۳ گفتید.

ج- ۵۳ آخرین زندان من بود، آره.

س- چه سالی برای اولین بار زندان رفتید؟

ج- اولین بار قبل از ۲۸ مرداد.

س- قبل از ۲۸ مرداد چرا شما را دستگیر کردند؟

ج- یک بچه بودم و من توی سازمان جوانان فرقه دموکرات کار می کردم که به صورت مخفی درآمد بود. مسئول سه تا روزنامه من بودم. یکی به اسم «فریاد»، یکی به اسم «صعود» که اتفاقا" این ماجرای صاحب امتیاز صعود فوق العاده برای

شما جالب است. اولین آدمی که بعد از ۲۸ مرداد ترور کردند این آدم بود و اسمش بود آرمائیس آرزومانیان...

س - آرمائیس آرزومانیان؟

ج - یک ارمنی فقیری بود. او صاحب امتیاز یک روزنامه بود به اسم «صعود» و یک روزنامه سومی بود به اسم «جوانان آذربایجان» که مسئول همه کارشان من بودم، نوشتن و «با»ی بسم الله تا «تای» تمت را بنده باید می نوشتم، گزارش تهیه می کردم، تفسیر سیاسی می نوشتم. بچه بودم حتا ریش و سبیل درنیامده. خوب بنده گیر آنها افتادیم و هی می زدند و فلان و این ها. بعد از ۲۸ مرداد هم که برای چند ماه مخفی بودم...

س - قبل از ۲۸ مرداد زمان حکومت دکتر مصدق هنوز فرقه‌ی دموکرات به صورت مخفی پس فعالیت داشت؟

ج - بله، بله دقیقا. فرقه‌ی دموکرات آذربایجان فعالیت داشت.

س - موضع فرقه‌ی دموکرات آذربایجان در آن موقع نسبت به حکومت دکتر مصدق و موضع حزب توده نسبت به دکتر مصدق چه گونه بود؟ آیا از سیاست حزب توده پیروی می کرد؟

ج - بدبختانه تا آنجایی که من مثلا الان بعد از یک ربع قرن نسبت به این فکر می کنم فکر می کنم که این طوری بوده، هیچ تاندانس به خصوص نسبت به این که مثلا حکومت دکتر مصدق یک چیز ملی، ملی نه به معنای ناسیونالیست و این ها نه کلا یک چیزی که روی پای خودش است قبول نداشتند. و خود من بعدها احساس گناه وحشتناکی کردم برای این که ماها را می ریختند توی خیابان و ما بچه‌ها می رفتیم داد می زدیم مثلا «مرک بر مصدق»، «مصدق عامل امپریالیسم» و از این مزخرفات می گفتیم. بعدها من برای جبران این قضیه بود که حتی درست بعد از

همین کتاستروف سال ۱۳۵۷ وقتی به من پیشنهاد کردند من حاضر شدم که بنشینم و مقدمه‌های مفصل بر نطق‌های دکتر مصدق بنویسم که آلبوم اولاش درآمد. آن موقع این طوری بود، فرقه دموکرات اصلاً "هیچ میانه‌ی با جریاناتی که در داخل چیز بود ... تقریباً همان خط حزب توده را می‌رفت.

س - پس شما قبل از ۲۸ مرداد به همین علت زندانی شدید؟

ج - تقریباً می‌شود گفت که علت‌اش فقط مسئله‌ی روزنامه نبود. آن موقع خیلی شل و ول بود، مثلاً "رکن دو بود و شهربانی بود. وقتی یک نفر را می‌گرفتند می‌بردند دو سه تا سیلی می‌زدند و اندکی که بنشین سر جایت پسر، برو درست را بخوان شاگرد خوبی باش، چه کار به این کارها داری، آینده‌ات را خراب نکن. گوش آدم را می‌گرفتند و می‌کشیدند و می‌بردند آن تو و بعد هم در زندان را باز می‌کردند و با تپا می‌انداختند بیرون که برو بازیت را بکن. آره، ولی درست بعد از آن که ساواک واقعا" پایه گرفت و محکم شد و این‌ها دیگر قضایا سخت تر شد. اوایل ساواک در این قضایا کاره‌ای نبود می‌خواست شکل بگیرد، یک موجود آمورفی بود عین یک ژله افتاده بود توی مملکت نمی‌دانست مثلاً "چه کار بکند. حالا کارشناس داشتند نداشتند که حتما" داشتند آن خرپاهای ساختمان وحشت دقیقاً ریخته نشده بود و یواش یواش خوب ریخته شد. مثلاً" تا نزدیک ۱۳۴۰ و این‌ها آدم هم چین وحشتی از ساواک نداشت، بعد از آن دیگر شمشیر را تیز کردند و موجوداتی تربیت کردند که به آن‌جا رسید.

س - در سال ۱۳۳۲ که ۲۸ مرداد اتفاق افتاد بنابراین شما ۱۸ سال تان بود.

ج - دقیقاً نمی‌توانم بگویم ۱۸ سالم بود ...

س - خوب بله دیگر اگر در سال ۱۳۱۴ به دنیا آمدید آن موقع باید ۱۸ سال تان بوده باشد.

ج - تقریباً "آره. خیلی جالب است دو روز یا سه روز اصلاً" همه‌ی ما یک جایی بود به نام پل سنگی در تبریز و آنجا منتظر بودیم که به ما اسلحه بدهند، ما می‌خواهیم در مقابل کلت‌ها بایستیم. بچه بودیم اصلاً، اگر اسلحه را می‌دادند من نمی‌دانستم باید با آن بازی کنم یا لوله‌اش کجاست، نمی‌دانم گلن‌گدشش کجاست. فرقی نمی‌کرد ولی می‌گفتیم ما اسلحه می‌خواهیم. می‌گفتند نخیر آرام بنشینید، سه روز دیگر تمام می‌شود. باز از بالا دستور می‌آمد که دست به هیچ کار نزنید آرام بنشینید خفه شوید ساکت بنشینید بچه بازی درنیاورید این (?) ادامه پیدا نمی‌کند. که دیدیم چه قدر ادامه پیدا کرد.

س - فعالیت حزب توده در تبریز، در آذربایجان به طور کلی در آن موقع با فعالیت فرقه دموکرات ادغام شده بود؟

ج - سنکرون بودند، می‌دانید؟ در یک طیف بودند ولی اگر یادتان باشد فرقه دموکرات خیلی دقیق با حزب توده اختلافات عمیقی داشت، سال ۱۳۲۴ را می‌گویم. زمان پیشه‌وری حزب توده با خط مشی فرقه شدیداً مخالف بود. من یک دوستی داشتم که پیرمردی است، انشاءالله هنوز زنده باشد ولی فکر می‌کنم که زنده نباشد - نه زنده نیست، بود او برای من تعریف می‌کرد که از طرف حزب توده، قاضی دادگستری هم بود، مامور شده بود که بیاید برای به هم ریختن جلسه رسمی فرقه و او آمده بود در تبریز و صندلی را برداشته بود و به طرف پیشه‌وری پرت کرده بود. من می‌خواستم ته و توی قضیه را دربارم که بینم چرا با پیشه‌وری مخالف است. پیشه‌وری آدم فوق‌العاده‌یی بود از یک نظر و از خیلی نظرهای دیگر. یکی این که شخصیت بی‌نظیری بوده که در مورد این آدم وحشتناک ظلم شده، تا آنجایی که من از این‌ور و آن‌ور شنیدم.

س - ممکن است این را توضیح بدهید.

ج- البته از نظر اخلاق شخصی پیشه‌وری نادر بود که با جماعت ۵۳ نفر او را گرفته بودند این جزو ۵۳ نفر نبود ولی با آن‌ها هم‌بند بود و پیشه‌وری آدمی بود که در رفتارش این که مثلاً "غذا را از سبب آن‌ها نخورد، مراعات آن‌ها را بکند و به دیگران برسد از آن‌جا... یک آدم با فرهنگی بود و می‌دانست چه کار می‌تواند بکند و من فکر می‌کنم اگر کسی بخواهد این کار را بکند تنها سند زنده در شرایط فعلی آقا بزرگ علوی است. آقا بزرگ راجع به پیشه‌وری خیلی حرف‌های فوق‌العاده دارد و یک بار هم که به تهران آمده بود با هم قرار گذاشتیم که بنشیند و این‌ها را بنویسد.

س- قرار است که با ایشان مصاحبه کنیم.

ج- آره. آقا بزرگ یک نظر حیرت‌آوری راجع به پیشه‌وری دارد، نه راجع به عقاید سیاسی‌اش می‌گفت این آدم درست عین یک الماس تراشیده شده است. اگر روزنامه‌نگار بوده اگر نمی‌دانم... و واقعاً هم در مقابل لومپن‌هایی که زمان فرقه دموکرات هر کدام از یک گوشه از این‌ور و آن‌ور ریخته بودند و قدرت را می‌خواستند به دست بگیرند فراوان بودند پیشه‌وری واقعاً یک انتلکتوئل بود، پیشه‌وری واقعاً انتلکتوئل بود. یک اتوپيست بود منتها توتالیترا نبود و آن اتوپيایی که توی ذهن‌اش بود ایجاد یک نوع سوسیالیسم قابل انطباق در متن جامعه و بعدها وقتی آدم مثلاً می‌نشیند و کارهایش را نگاه می‌کند یا حرف‌هایش را می‌شنود یا رفتارش راحتی، اصلاً من هیچ یاد نمی‌رود این قضیه بچه بودیم کوچولو ریزه میزه این‌ها یک سال حکومت کردند.

س- شما اصلاً خودتان پیشه‌وری را دیده بودید؟

ج- بله فراوان. پیشه‌وری اصلاً بین مردم می‌رفت و می‌آمد. آن کاویانی که با اسب می‌آمد و دکان‌ها را سر می‌زد. در عرض یک سال کارهایی که کردند یک‌دفعه

توی تبریز در آن موقع فقط ۱۲۰ متر آسفالت بود آن موقع از میدان شهرداری تا خیابان تربیت، یک دفعه همه را را پروژکتور گذاشتند و تبریز یک دفعه آسفالت شد، دانش گاه را پایه اش را این ها ریختند و رادیو را آن ها گذاشتند و بعد نمی دانم پارک، پارک نه به آن معنی مثلاً باغ گلستان تبریز یک دفعه تبدیل شده بود به محل تفرج مردم، و آن تب و تاب هم بود من دقیقاً یادم می آید که حومه هایی، حومه مثل کمیته هایی که حکومت فعلی الان دارد، در هر محل بود و افراد آن جا می رفتند و مشق می کردند ما بچه بودیم و می رفتیم برای تماشا. توی حومه ها مثلاً" رفتارشان آن طوری بود که اصلاً درست تبدیل شده بود به جای زوار مثلاً هر کس شب می شد می رفت توی آن حومه می نشستند و حرف می زدند، جو خیلی دوستانه بود و یک عده می ترسیدند و این ارباب ها و این ها زده بودند به چاک. یک همسایه ما داشتیم که یک سال مخفی شد، ده فراوان داشت. آن لیقوانی صاحب دهی که دهاتی ها کشتند تمام ارباب ها ترسیده بودند و رفته بودند تو زیرزمین فکر می کردند که حکومتی که ... واقعیت هم این بود که اصلاً پایه و فکر فرقه دموکراتی ها اصلاً آن موقع کارکردش بیشتر روی چیز دهقانی بود به نهضت دهقانی بیشتر توجه می کرد تا مثلاً" فرض کنید الکی پرولتر درست بکند یا بتراشد. روی دهاتی ها.

البته بعد از سقوط فرقه دموکرات آن موقع اصلاً همه مان از این ها می ترسیدیم و حتی قضیه ای که من خیلی جالب یادم هست، مثلاً ما جوانان را که به سازمان مخفی فرقه دموکرات آذربایجان پیوسته بودیم می فرستادند برای تبلیغ در دهات. خود من دوره ی دبیرستان مثلاً" پا می شدم می رفتم یک دهی بود به اسم پینه شلوار، پینه ی شلوار، می رفتم آن جا توی میدان و مثلاً" به عنوان تحقیق آمدیم و می گفتیم که ارباب به شما ظلم کرده و حق و حقوق تان را بگیرد و فلان و بهمان. بیشتر

کانالیزه می‌شد به طرف نهضت دهقانی که با شرایط جامعه آن روزی بیش تر قابل تطبیق بود بعد آن موقع این‌ها چیزی هم که خیلی خیلی وجود داشت چندتا کارخانه خیلی عمده در تبریز بود. دوتا کارخانه کبریت‌سازی بود، یک کارخانه قالی‌بافی و نساجی بود به اسم پشمینه و خیلی از کارگرها همه‌ی این‌ها تقریباً می‌شود گفت اصلاً خیلی رادیکال و چپ بودند حتی اولین کاری که بعد از ۲۸ مرداد کردند بستن کارخانه پشمینه بود و من یادم هست که تمام کارگران کارخانه پشمینه تبدیل به راننده‌های اتوبوس شهری شدند و آن موقع ایستگاه نبود. هرکجا مسافر دست بلند می‌کرد سوار می‌شد. بیش تر طبقه‌ی پایین را از لج‌شان سوار می‌کردند... معذرت می‌خواهم بد از سقوط آذربایجان.

س - بعد از سقوط حکومت فرقه دموکرات آذربایجان.

ج - فقط طبقه‌ی پایین، دهاتی، کاسب، محصل. این‌ها را سوار می‌کردند و از جلوی پول‌دارها به سرعت رد می‌شدند.

س - آقای ساعدی شما تا آن‌جا که به خاطر می‌آورید برای ما راجع به جریان فرقه دموکرات توضیح بدهید چون جریان فرقه دموکرات ابتدا به عنوان تشکیل انجمن ولایتی و این حرف‌ها شروع شد ولی بعدها خوب پیشه‌وری سخنرانی کرد و گفت که ملت ما لیاقت اداره‌ی ارتش خودش را دارد و این در ذهن خیلی از اشخاص ترجمه شد به تجزیه‌طلبی که در واقع اگر یک حکومت خودمختار محلی است به این معنا که اگر تصدی امور محلی را می‌خواهد به عهده داشته باشد ارتش برای چه می‌خواهد و قوای مسلح برای چه می‌خواهد که داشته باشد. نظر شما راجع به این جریان چیست؟ آیا واقعاً پیشه‌وری تجزیه طلب بود تا آن‌جا که شما به خاطر دارید؟

ج- والله ببینید این اصطلاح تجزیه طلب را من اصلاً به این معنایش نمی فهمم، تجزیه طلب یا غیر تجزیه طلب و این چیزها در واقع توی ذهن من یک جنبه‌ی اخلاقی دارد. تجزیه طلبی چیست؟ مثلاً فرض کنید که بنده و سرکار در این جا زنده گی می کنیم من موقع خواب خرخر می کنم شما هم مثلاً نمی توانید در یک اتاق با من بخوابید می گوید آقا این جا پارتیشن بزن من آن جا می خوابم. آیا این تجزیه طلبی است؟ خوب شما حق دارید. مسئله این که اگر از اول بگوییم تجزیه طلبی بد است یا بگوییم تجزیه طلبی خوب است، اگر این دوتا را از هم دیگر تفکیک نکنیم. اگر خوب باشد خوب کاری کرده، بد باشد بد کاری کرده. یعنی جنبه‌ی واقعاً اخلاقی پیدا می کند.

س- حالا این به نظر من یک جنبه‌ی سیاسی هم دارد و آن مسئله‌ی حاکمیت ملی است و در واقع تجزیه ناپذیر است و جدا کردن مسئله حاکمیت ملی از تصدی امور فرضاً می تواند که یک جایی محققاً می بایستی که تصدی امور محلی به عهده اش باشد. اما وقتی که به مسئله‌ی عرض کنم خدمت تان ارتش و دولت مجزا و اینها می رسد آن دیگر در واقع به نظر شما لااقل تجزیه حاکمیت ملی نمی آید؟

ج- منظور از حاکمیت ملی چیست؟

س- منظور از حاکمیت ملی منظور من حالا که صحبت می کردم ...

ج- حکومت مرکزی است؟

س- نه، یک فرد ایرانی این حق را دارد که در امور سایر جاهای مملکت هم اظهار نظر بکند و دخالت بکند. فرض بفرمایید که یک آدم گیلانی هم حق دارد که در امور آذربایجان فرضاً اظهار نظر بکند و دخالت بکند و برعکس یک آذربایجانی هم چنین حقی را دارد که در امور گیلان چنین کاری را بکند. اگر ما اینها را از

هم‌دیگر جدا بکنیم و حاکمیت ملی را در واقع تجزیه بکنیم خوب این اسم‌اش در واقع جدا شدن و تجزیه‌طلبی است.

ج- نه. می‌دانید اگر نظر من را بخواهید من خیلی راحت بگویم. حکومت مرکزی مثلاً در دوران سلطنت پهلوی کاری که کرده بود می‌خواست برای تسلط و ارباب دقیقاً فقط نمونه‌های استثنایی را من می‌توانم دقیقاً اسم ببرم. غیر از آن مواردی که بنا به مصلحت خودش بوده خراسانی را استان‌دار مازندران می‌کرد و مازندرانی را استان‌دار خوزستان می‌کرد و خوزستانی را استان‌دار فلان‌جا می‌کرد، کارمندهای عالی‌رتبه از جاهای دیگر انتخاب می‌شد فقط به خاطر این‌که آن چنگال سرطان قدرت راحت‌تر به تن آن یکی دیگر برود. اینجا ارباب می‌کرد. رییس آمده از تهران با زبان فارسی در تبریز حرف می‌زند. اصلاً مردم از لهجه‌ی فارسی می‌ترسیدند و دست و پای خودشان را گم می‌کردند...

س- هم چنین گویا وارد به امور آن‌جا نبوده.

ج- مهم‌تر از همه این‌که وارد به امور آن‌جا هم نبود. پس نتیجه چه می‌شد؟ نتیجه خیلی راحت همه چیز تبدیل شده بود به یک نوع نفرت از این قضیه.

س- نماینده‌گان حکومت مرکزی که به آن‌جا تعلق نداشتند.

ج- بله تعلق به آن‌جا نداشتند و آن وقت آن‌ها می‌خواستند چه کار بکنند؟ ناچار متولی پیدا می‌کردند. ببینید یک مسئله‌ای بود که پیش از ... مثلاً" در زمان فرقه دموکرات این قضیه به یک صورتی حل شده بود برای این‌که همه ترکی حرف می‌زدند و بین خودشان بودند مثلاً" یک سال فرض بفرمایید بنده ترکی خواندم و آن موقع زمان حکومت پیشه‌وری بود کلاس چهارم ابتدایی. قصه ماکسیم گورگی توی کتاب ما بود، قصه‌ی چخوف توی کتاب ما بود، مثال‌های ترکی و شعر صابر، شعر میرزا علی معجز... همه‌ی این‌ها توی کتاب ما بود و آن وقت تنها موقعی که

من کیف کردم که آدم هستم بچه هستم یا دارم درس می‌خوانم همان سال بود. من از آن‌ها دفاع نمی‌کنم می‌خواهم احساس خودم را بگویم.

یک مسئله‌ی عمده هم که می‌شود به آن اشاره کرد و نباید گذشت در زمان آن سال که من یک بچه کوچولو بودم دقیقاً یادم می‌آید که نود درصد امور دست روس‌ها بود. می‌آمدند روزنامه «وطن یولوندا»، «در راه وطن» چاپ می‌شد که سربازان روسی می‌آوردند. من در مدرسه‌ای بودم به اسم دبستان بدر. از مدرسه که بیرون می‌آمدیم سالدات‌ها روزنامه می‌آوردند ...

س - روزنامه به زبان ترکی.

ج - به زبان ترکی، بعد این‌ها را بسته کرده بودند که می‌دادند به مدرسه من دیوانه‌وار عاشق خواندن روزنامه بودم. به او می‌گفتم یک دانه به من بده. بعد برگشت فحش خواهر مادر به من داد آن روسه و یک سیلی هم زد توی گوشم. این‌ها بود یعنی اصلاً هیچ جنبه‌ی تاریخی ندارد جنبه‌ی توصیفی قضایا است و آدم این‌ها را لمس می‌کرد. آن وقت پدر بزرگ مادری من دکان گندم‌فروشی داشت. یک بار کاویانی آمده بود و من هم با پدر بزرگم مادری روی سکو نشسته بودم. مثلاً آمد و گندم را نگاه کرد. یک تپه گندم بود و یک پا هم رویش بود. که مثلاً یکی یک من می‌خواست بفروشد. او رفت. بعد دو تا سالدات، سرباز روسی آمدند. آره، آمدند هارت و پورت گندم‌ها را این‌ور ریختند آن‌ور ریختند و همه مبهوت. ولی با وجود همه‌ی این‌ها آدم احساس می‌کرد که باز بود. خیلی سریع راه باز بود به آن‌ور مرز اصلاً حکومت ملی حالا نمی‌دانم چه باشد و چه نباشد و چه چیزهایی باشد به هر حال حکومت فکری بود. شاید این کار شماها باشد که بروید و تحقیق کنید و کار آبراهامیان باشد که این روابط چه گونه بوده که عین ساعت ژنو (شنی) کار می‌کرد. افکار از آن‌ور می‌ریخت و اگر نمی‌شد دوباره می‌ریخت آن‌ور.

س- شما از روزی که حکومت فرقه دموکرات سقوط کرد چیزی به خاطر می‌آورید؟ دقیقاً منظور من این است که بارها گفته شده که قبل از ورود ارتش ایران به تبریز اصولاً مردم خودشان به پا خواسته بودند و حکومت را ساقط کرده بودند و کار تمام شده بود وقتی که ارتش وارد شد دست به خشونت بی‌دلیل زیادی هم زد. شما تا آنجایی که خاطرات تان یاری می‌کند در این مورد چه دارید به ما بگویید؟

ج- عرض کنم که به صورت قصه نمی‌گویم ولی خوب حالت قصه می‌تواند پیدا بکند. روبروی خانه‌ی ما یک خانه‌ی بود که افسر فرقه‌ی دموکرات زنده‌گی می‌کرد و این خانه در واقع عین خانه‌های مصادره شده بود و آمده بود آنجا نشسته بود. بعد برای پسرش عروسی گرفته بود و مابچه‌های محل از روی پشت‌بام‌ها نگاه می‌کردیم. یک عروسی مجلل و وحشتناک. از سه روز پیش این فرار کرد. فکر می‌کنم مثلاً ۱۹ آذر بود. بغل خانه‌ی این‌ها یک کفاش می‌نشست ریخت خانه این و قالی و صندلی و این چیزها همه چیز را برداشت. همسایه‌ها ریخته بودند و آن خانه را غارت می‌کردند. شاید از این مثالی که می‌زنم به یک نتیجه دیگر هم برسیم و شروع به غارت کردن این‌ها کردند پدر بزرگ من، پدر بزرگ مادریم از آن غول‌های محل بود که مشروطه‌چی خانه ماها یک چیز عجیب و غریبی بود، متحیر مانده بود که این‌ها چرا این کار را می‌کنند. آن کفاش ۶ صندلی آورده بود که به پدر بزرگ من رشوه بدهد که «این را تو بگیر و صدایت درنیاد.» همین کفاش که من یادم هست، هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم شاید بعدها به صورت یک قصه در بیاورم و حتی زن و بچه‌هایش و پسرهایش را می‌شناختم، جزو طبقه‌ی لمپنی بود که آن موقع داشتند رشد می‌کردند یعنی رشد کرده بودند و می‌خواستند حمله را شروع کنند. ولی آن خانه‌ی ارتشی را که غارت کردند فکر کردند جاهای دیگر را

هم می‌توانند غارت بکنند قبل از این که ارتش بیاید سه روز حکومت در دست لات و لوت‌ها بود. و همان اربابانی که می‌گفتم همه‌شان قایم بودند، آن همسایه ارباب ما حاج عباس آقا پسرهایش ریخته بودند بیرون اول حمله کردند، همه حمله کردند به طرف خانه‌ها همه‌شان بچه ارباب‌ها بودند، تابلوهایی را پایین بکشند، بشکنند چاقو بزنند.

یکی از این فدایی‌ها، فدایی‌های فرقه‌ی دموکرات، واقعاً آدم‌های عجیبی بودند یکی‌اش الان در تهران زنده است و یکی از دوستان نزدیک من است یک دهاتی است، به حساب بومی است. این به خاطر جنگ ویتنام می‌آمد پیش من و من به او خواندن و نوشتن یاد می‌دادم ...

س - به خاطر جنگ ویتنام؟

ج - تا این که بفهمد، خودش یکی یکی بخواند.

س - بتواند روزنامه بخواند؟

ج - آره. آن وقت این‌ها ریختند بیرون. غارت که شروع شد شروع کردند به کشتن آن‌هایی که چپ بودند، مثلاً "طرف‌دار فرقه بودند و آن‌قدر آدم کشتند که حد و حساب نداشت. یک قبرستان بود در تبریز به اسم «آش ترکی قبرستانه» و این خیلی جالب است برای این که داستانش این جور است که در یکی از قحطی‌هایی که در تبریز ظاهر شده بود یک مادری بچه‌هایش از گرسنه‌گی می‌میرند و بعد از این که قحطی رفع می‌شود این یک دیگ بزرگ آش می‌پزد و می‌برد و می‌ریزد روی بر بچه‌هایش، قبرستان خیلی معروفی بود. بعد هم آن‌جا یک مدرسه‌ی ساختند که حالا نمی‌دانم هست یا نیست به اسم دبستان خیابانه به اسم شیخ محمد خیابانی. آن وقت که مدرسه ساخته نشده بود من یادم هست که حتا قبل از این که ارتش بیاید آن‌قدر آدم کشته بودند جسد روی جسد ریخته بودند هر کی مهاجر بود

تمام مهاجرینی که از قفقاز از انقلاب اکتبر فرار کرده بودند آمده بودند آن جا و
چپ هم نبودند، اصلاً" مهاجران را به علت این که....
س - آن ها را هم کشته بودند.

ج - همه را کشتند، آره. ارتش خیلی دیر آمد دو یا سه روز و مردم هر روز
می رفتند توی خیابان ها صف می بستند که الان ارتش می آید هی موتوره می رفت از
این ور به آن ور که می آیند الان رسیدند میانه. هر روز هم ما می رفتیم یک بار هم
کنار خیابان که ایستاده بودیم یک عطار بود و همسایه ها و بغل دست ما ایستاده بود
گلوله دنگ خورد این جاش و افتاد توی جوی.

بعد مردم ریختند و رفتند مردم که می گویم همان طبقه یی که «زرتیشن» از این
قضایا اندکی استفاده می کردند، راحت رفتند و یک دانه سکودار حمام بود پیرمرد
که مهاجر بود و نود و خرده ای سال داشت، رفتند او را بکشند حالا آن بدبخت
تکان نمی تواند بخورد زیر گنبد حمام نشسته و بعد رفتند بالای گنبد حمام را
شکستند و از آن تو همین طور تیر در می کردند آن بدبخت رفته بود جایی که یک
سوراخی بود و خودش را چپانده بود آن تو. حالا محمد عطار را کشتند این ها هنوز
داشتند تیر در می کردند، بابا ول کن بیچاره پیرمرد رفته توی سوراخ قایم شده بود.
یعنی یک چیز جیب و غریبی بود. ارتش آمد. تا آن موقع اکثر جنایات شده بود،
قتل عام و کشتن و فلان و بهمان. آره ارتش سه روز بعد آمد اگر حافظه ام اشتباه
نکند.

س - آقای ساعدی شما با این دوستانی که در فرقه دموکرات داشتید و در آن جا
فعال بودند و با پیشه‌وری آشنا بودند هرگز چیزی راجع به مرگ پیشه‌وری در
شوروی شنیده بودید؟ چون درباره‌ی این مرگ داستان‌های متفاوت هست و حتی
گفته می‌شود که پیشه‌وری را در شوروی کشتند؟

ج- من یک دوستی دارم که طیب است و جراح زنان. این جزو دانش جویانی بود که پیشه‌وری انتخاب کرده بود که بروند درس خلبانی یاد بگیرند. نمی‌دانم صد یا صد و خرده‌یی نفر بودند این‌ها را به شوروی فرستاده بود که در قفقاز درس خلبانی یاد بگیرند. بعد این رفته بود آن‌جا بد قضیه از این رو به آن رو شده بود. البته از من خیلی مسن‌تر است. و این داستان را او برای من تعریف کرد....

س- منظورتان از قضیه از این‌ور به آن‌ور شده بود چیست؟

ج- یعنی بعد از این‌که فرقه سقوط کرده بود، فرقه سقوط کرده بود و پیشه‌وری و دیگران همه به شوروی رفته بودند و در شوروی پیشه‌وری رفته بود سراغ همین محصلین هواپیمایی و با آن‌ها نشسته بود صحبت کرده بود گفته بود که خیلی راحت فعلاً در شرایط امروز به‌تر است که شما رشته‌تان را تغییر بدهید بروید طب بخوانید، آرشیتکت بشوید و از این حرف‌ها. چون این‌ها به عنوان خلبان تربیت می‌کردند برای آذربایجان. آن آقای دکتر که دقیقاً داستان را برای من تعریف می‌کرد آخرین بار رفته بود موقعی که این‌ها... خودش درس طب می‌خواند می‌رفته سر می‌زده و در برگشتن سه یا چهار نفر بودند توی یک جیب و جیب یک دفعه برمی‌گردد و پیشه‌وری کشته می‌شود ولی آن سه نفر سالم می‌مانند و حتا زخم هم برنمی‌دارند. استنباط همان آدم و دوستان دیگرش حتا خیلی‌ها در شوروی این بود که این‌ها عمداً او را آن‌جا کشتند.

س- شما از آقای بی‌ریا هم که بعدها شنیدم وارد ایران شد و در آن‌جا در مسجدی عزلت گزیده خبری دارید؟

ج- نه. آذربایجان خودمان؟

س- بله همانی که وزیر فرهنگ بود او مدت‌ها در شوروی بود و من از آقای احمد بنی‌احمد شنیدم که ایشان فعلاً در ایران هستند... سال‌هاست که آمده‌اند ایران.

ج - من نمی دانم ایران بوده یا نه. نه، سال ها نیامد ایشان .

س - شما از ایشان خبری دارید؟

ج - چرا از ایشان خبر دارم. آقای بی ریا وقتی آن جا می رود بعد یواش یواش حالت پارانوئید پیدا می کند یعنی فرم سوءظن بیش از حد. بعد یواش یواش مذهبی می شود و شروع می کند به فحش دادن و شعار دادن و توی خیابان راه رفتن و این ها. داستان من فکر می کنم که تحریف شده به گوش شما رسیده. آن که من دقیقاً شنیدم و به عنوان راوی می توانم بگویم بی ریا سر این ماجراها که مخالفت با شوروی می کند، فلان می کند این ها او را می گیرند. مدت های طولانی در سیبری بوده بی ریا و در حال تبعید. آن وقت بعدها او را از سیبری دوباره می آورند قفقاز. در قفقاز می خواهند از او دلجویی بکنند و این دلجویی به این صورت بوده که شعرهای او را به صورت کتاب چاپ می کنند و یک پول کلانی می خواهند به او بدهند و خود بی ریا قبول نمی کند و می گوید من پول اجنبی را نمی گیرم. و توبه می کند و تبدیل می شود به همان حالت بیمارگونه روانی و این ها به سید و این ها و شال سبز به کمرش می بندد و می رود توی یکی از مساجد باکو می رود بالای درخت اذان می گوید. به دفعات او را می گیرند و می برند توی تیمارستان می خوابانند. تا این جایش من آن چیزهایی را که بر و بچه هایی که از روسیه آمده بودند شنیدم این ها بود.

س - آقای ساعدی برگردیم به دوران بعد از ۲۸ مرداد. شما تا چه سالی در آن زمان در آذربایجان بودید و کی به تهران آمدید؟

ج - من آذربایجان بودم.

س - کی آمدید به تهران؟

ج - حدود ۱۳۳۸ یا ۱۳۳۹ بود.

س - تهران که آمید به دانش کدهی پزشکی رفتید برای تخصص تان؟

ج - نه، اول که من آمدم رفتم سربازی. در ضمن خدمت سربازی حقیقتاً خیلی از نظر روحی چون من اول تخصص مامایی انتخاب کرده بودم و حالم به هم و بابت تقلباتی که می کردند حالم به هم خورد چون زنان بدبخت فلک زده دهات و اینها می آمدند یک اپی زوتومی بکنند که یک عمل خیلی ساده است یک انسیزیون این که بچه ی په یین پارت مثلاً چه گونه به دنیا می آید اینها پول کلانی به گردنشان می گذاشتند، ول کردم و گفتم بروم این تجربه را بکنم که سربازی یعنی چه چون می توانستم سربازی نروم. من رفتم توی خدمت سربازی که حدود ۱۳۴ نفر بودیم و جالب تر این است که رییس پادگان ما عباس قره باغی بود.

س - که بعدها ارتشبد قره باغی شد؟

ج - بله. این رییس پادگان ما بود در سلطنت آباد و ما آن وقت ۱۳۴ نفر بودیم، طیب. بعد از آن که آن دوره ی خدمت و اینها را گذرانیدیم همین طور الکی چون آن موقع خیلی مرا اذیت می کرد. بعد یک دفعه من در تهران شاگرد اول شدم و مرا از تهران انتخاب کردند و من ماندم سلطنت آباد. خاطرات فوق العاده یی از آنجا دارم.

س - ممکن است بعضی از آنها را برای ما توضیح دهید؟

ج - آره، من اولین بار بود که شدیداً از مسئله ی نظام متنفر شده بودم اصلاً نظم توی کادر چرخیدن نمی دانم ادب خاصی را مراعات کردن اینها واقعاً به نظرم نفرت انگیزترین نوع زنده گی است من این را لمس کردم. یکی از چیزهایی که برای من خیلی جالب بود من طیب پادگان بودم رسماً. همان سرهنگ هایی که مثلاً مدام آدم را تهدید می کردند من باید برای آنها می نوشتم که مرخصی، چهار روز استراحت یا این دوا را بگیر. بعد می آمدند ویتامین اضافه بگیرند یا قرص فلان برای

زنش یا بچه‌اش می‌خواهد. سرهنگه مثلاً جلوی من دست می‌زد بالا و دکتر چون مثلاً فلان کار را بکن. و من هم می‌گفتم نمی‌کنم. لج نمی‌کردم ولی می‌گفتم چرا تقلب بکنم نمی‌خواهم بکنم. من که طیب آن‌جا شدم مرا به خاطر فعالیت‌های سیاسی قبلی‌ام سرباز صفر کردند و به احتمال طبعاً تا آن‌جایی که من می‌دانم اولین سرباز صفر من بودم بعد از ۲۸ مرداد. سرباز صفرم کردند ولی خوب طیب بودم من هم لات و لوت می‌گشتم. افسر بودم ولی درجه نداشتم. آن وقت عباس قره‌باغی یک‌دفعه تلفن می‌کرد، «پزشک وظیفه غلامحسین ساعدی» می‌گفتم بله. «می‌روی خانه.» دوتا دختر داشت، «شهین مریض است.» من فکر می‌کنم که آن‌ترین گرفته است سه تا آسپرین به او می‌دهی، دوتا ویتامین ث و می‌گویی که به او سوپ بدهند و مطلقاً پنیسیلین نمی‌زنی.» من هم می‌گفتم تیمسار خوب شما خودتان که این‌ها را می‌دانید خودتان دستور بدهید به خانم بگویید این کار را بکند، سه تا آسپرین، دوتا ویتامین ث، سوپ جوجه، آن هم فقط سوپ جوجه، پس من برای چه به آن خانه بروم؟ می‌گفت، «دستور نظامی است و باید بروی.» گفتم بسیار خوب. یک آمبولانس قراضه‌یی بود این را به زور هل می‌دادیم می‌انداختیم جلو، سوار می‌شدیم بعد هم بعد از سه ساعت می‌رفتیم خانه‌ی تیمسار قره‌باغی. خانم‌اش در را باز می‌کرد می‌گفت، «پزشک وظیفه کفش‌هایت را بکن.» خوب معلوم است کفش‌های من پر از کثافت است. کفش‌ها را می‌کندید و می‌گذاشتیم. بعد دست‌ات را بشوی. حالا فکر می‌کردم که حالا تیمسار قره‌باغی این را می‌گوید که دستور طبی که به من داده. می‌رفتم و دست‌هایم را می‌شستم و خیلی راحت الکل می‌زدم و دهن بچه را باز می‌کردم و می‌دیدم مثلاً گلو دارد دارد یا آن‌ترین قرمز است. بعد فرموده‌ی فرمانده کل پادگان دو تا آسپرین سه تا ویتامین ث و چهارتا جوش شیرین قرقره بکند و این‌ها را می‌گفتم و خانم‌هی تایید می‌کرد. ولی قبل از

این که من نسخه بنویسم خود خانمه می گفت خوب معلوم بود که تیمسار اول به اون دستور داده بعد به من دستور داده اصلاً دنیا کافکایی بود. که چی؟ یا مثلاً یک مثال دیگر. این که یک روز گفتند شاهپور غلامرضا می آید برای بازدید پادگان، خیلی خوب. گفتند که همه باید روپوش بپوشند. یک استوار بود که زیر دست من کار می کرد که عین یک برج، واقعاً به عنوان چیز، غول عظیمی عین یک برج قد بلند چهارشانه. می گفت که من معمولاً چهار کاسه آب دوغ اگر نخورم ناهار بچه‌ها کم می آید باید این‌ها را بخورم معده‌ام پر بشود تا بعداً بتوانم بقیه را بخورم و بخورم. حالا ببینید این آدم چه روپوشی باید بپوشد. من هم روپوش نداشتم. از اینجا رانده از آن جا مانده نظام نه به من حقوق می داد، نه غذا می داد، نه چیزی می داد نه روپوش می داد ولی باید خدمت می کردم و گرنه محاکمه‌ی صحرائی.

این‌ها صبح گفتند شاهپور غلامرضا برای بازدید می آید آن استوار که اسم‌اش هم یادم هست به نام استوار جانباز او روپوشش را آورد و تن من کرد. خوب من آدم ریزه میزه بروم توی آن روپوش چه کار کنم. این‌ها را پنج شش بار همین طوری تا کردند سنجاق کردند عین کفن. همین طور ایستادیم. خوب، رییس درمان‌گاه هم این دندانپزشک است، این مسئول داروخانه است و آن یکی استوار دندان‌کش و همین طوری ردیف. بعد شاهپور غلامرضا وارد شد و پشت سرش تیمسار قره‌باغی همین جور آمدند و فلان و این‌ها از جلوی ما رد شدند و معرفی کردند و همین طور یک ابرو بالا و یک ابرو پایین. خوب پسر رضاخان است باید این جور بیاید شوخی نیست، آمد و رد شد. بعد روز بعدش یک تویخ‌نامه برای من آمد که «پزشک وظیفه غلامحسین ساعدی به خاطر نداشتن روپوش»، من ده تا روپوش تنم بود به جان تو. به جرم نداشتن روپوش. برای این که ندیده بودند تن من روپوش هست. از

روی پرونده نگاه کرده بودند که روپوش داشته یا نداشته چون دیده بودند که من روپوش ندارم مثلا توبیخ کرده بودند.

فضای خیلی عجیبی بود. این همان موقعی بود که انقلاب سفید شاه راه افتاد و آن موقع من توی سربازخانه بودم. تمام مدت هم همان تبلیغات ارتشی ... همه ما هییب هورا بکشیم به خاطر این که انقلاب سفید دارد می‌شود. یک افسر می‌آمد نیم‌ساعت راجع به اصلاحات ارضی حرف می‌زد. خانلری هم آن موقع وزیر فرهنگ بود مسئله‌ی سپاه دانش را مطرح کرده بود و سپاه بهداشت و این‌ها ... توی همان سربازی با لباس سربازی وحشتناک دعوت کرده بودند رفتیم توی هیئت تحریریه مجله سخن، خانلری گفت «چرا شیر در پوست خر آمدی؟» گفتم والله شما بفرمایید سپاه دانش تان چه گونه است و قضایا را کشیدیم به یک راهی که به پیرمرد هم برنخورد. آن موقع عجیب تبلیغ می‌کردند یعنی تمام مدت و آن رفراندوم کذایی را هم که درست کردند راجع به انقلاب سفید و این‌ها، سال ۱۳۴۱ بود آره.

س - شما فعالیت هنری تان را هم همان زمان آغاز کردید یا قبل از آن؟

ج - فعالیت هنری من ...

س - نوشتن نمایشنامه و داستان‌ها.

ج - نخیر خیلی وقت پیش از آن بود.

س - چه زمانی بود که اولین کار را شروع کردید؟

ج - من از قبل از ۲۸ مرداد می‌نوشتم.

س - در این زمان که شما در تهران بودید آیا با هنرمندان و نویسندگان که مقیم تهران بودند و فعالیت سیاسی و یا لاقابل تمایلات سیاسی هم داشتند ارتباط داشتید؟

مثلا با جلال آل احمد؟

ج - آره. من با آل احمد، فکر می‌کنم که همان سال‌ها آشنا شدم.

س - یعنی بعد از نوشتند «غرب زدگی؟»

ج - زودتر از آن ولی هم‌زمان با انتشار آن.

س - چه خاطراتی از آن زمان و فعالیت سیاسی آل‌احمد دارید؟ و آن غربزده‌گی نوشته‌اش چه تاثیری در آن زمان در شما داشت؟

ج - غربزده‌گی، اولاً راجع به آشنایی اگر صحبت بکنیم آشنایی با آل‌احمد برای من خیلی خوب بود..

س - چه‌طور شد که با آل‌احمد آشنا شدید؟

ج - سر همین نوشتن و این قضایا. هم‌دیگر را پیدا کردیم و دوستان خیلی خوبی برای هم بودیم. تقریباً شب و روز با هم بودیم، حداقل هفته‌یی یک روز را تا آخر شب با هم می‌گذرانیدیم و حرف می‌زدیم. اختلاف فکر با هم زیاد داشتیم، دعوا می‌کردیم و دعوایمان به قهر و آشتی و این چیزها می‌انجامید.

س - ممکن است یک مقداری از این اختلاف فکرتان را برای ما توضیح بدهید؟

ج - اختلاف فکر من با آل‌احمد سر خیلی چیزها بود. یکی این که من آن برداشت مذهبی که آل‌احمد می‌گفت این وسیله است یعنی یک جبهه یا قبایی است که دوخته می‌شود و می‌شود زیر آن هم مبارزه کرد من این را قبول نداشتم. یک بار هم یادم هست که قبل از ۱۵ خرداد آمد مطب من و اصرار که بیا برویم قم.

س - برای چه کاری؟

ج - برای دیدن خمینی. من نرفتم ولی جلال رفت.

س - بعد از آن ملاقات‌اش با آقای خمینی با شما صحبت کرد؟

ج - نه، نه صحبت نکرد ولی رفته بود و یک نوع سمپاتی خاصی نسبت به او پیدا کرده بود و به همین دلیل بود که تمام آن چندگانه‌گی که در کتاب‌اش به نام «خدمت و خیانت روشنفکران» آدم می‌بیند و گاهی هم تعجب می‌کند که چرا

این جوری کرده و آخرش فرمایشات خمینی را درج کرده، می‌شود گفت که واقعاً آن چیزی که برایش جذابیت داشته آن را نشان داده. یکی مثلاً از این زاویه بود بعد دیگر از خیلی نظرها. در مورد عوامل هنری و این قضایا مثلاً قضاوت‌هایش عجیب و غریب بود.

آل احمد آدم فوق‌العاده تیزی بود، خیلی آدم مطبوع و بی‌نظیری بود ولی قضاوت‌اش سریع بود. حتا در آن مقدمه ارزیابی‌اش شتاب‌زده خودش نوشته است که ساعدی به من گفت چرا می‌گویی ارزیابی شتاب‌زده. واقعاً ارزیابی‌اش شتاب‌زده بود. مثلاً راجع به مسجد دانش‌گاه مقاله نوشت، نوشت که آقا الان که بلندگو اختراع شده دیگر مطلقاً نیازی به مناره نیست، چرا برای مسجد مناره گذاشتید؟ خوب الان مسجدهایی هم که از عهد بوق هم مناره داشتند مناره‌هایش باقی مانده و یارو با بلندگو اذان می‌گوید این نوع بینش‌هایی که ... یا اصلاً مسجد نباید باشد یا مسجد اگر باشد با این کیفیت ساخته بشود. یعنی او این حالات رفرمیستی بیش‌تر مطرح بود در نگاهش، آره.

س - شما با صمد بهرنگی هم آشنایی داشتید؟ چون آل احمد می‌نویسد که خبر مرگ صمد را هم شما به ایشان دادی. آیا واقعاً صمد بهرنگی تا آنجایی که خاطرتان شما یاری می‌کند به دست ساواک کشته شده بود؟

ج - من حقیقت قضیه را بگویم. آشنایی من با صمد بهرنگی در سطحی است که من او را از بچه‌گی می‌شناختم. صمد محصل دانشسرای مقدماتی بود و من اصلاً نمی‌شناختم‌اش، مثل هزاران نفر دیگر، توی کتابخانه آمد با ترس و لرز، من آنجا بودم دیدم یک بچه‌ی جوانی آمد و لباس ژنده‌ی تنش است و «چه باید کرد» چرنیشفسکی را می‌خواهد ...

س - در کتابخانه کجا آقا؟

ج - یک کتاب‌فروشی بود.

س - کتاب‌فروشی روبروی دانش‌گاه، یکی از آن کتاب‌فروشی‌ها؟

ج - نه تبریز را می‌گویم. کتاب‌فروشی معرفت بود. حتی گفت که این را می‌خواهم و یارو گفت هم‌چین کتابی نیست. من تعجب کردم که این بچه چه‌جوری می‌خواهد این را. بعد صدایش کردم. ترسید. من یک مقداری از کتاب‌هایم را از قبل از ۲۸ مرداد قایم کرده بودم توی صندوق و توی یک باغ چال کرده بودیم. گفتم من دارم و با من راه افتاد و آمد. یعنی از وقتی که محصل بود من او را می‌شناختم تا دم مرگ‌اش.

این قضیه این که صمد را ساواک کشته به نظر من اصلاً واقعیت ندارد. صمد توی رودخانه ارس افتاد و مرده و آدمی که با او هم‌راه بوده و به عنوان عامل قتل‌اش می‌گویند یک افسر وظیفه بوده که من بعداً او را هم دیدم و این آدمی بود که با سعید سلطانی‌پور کار می‌کرد و موقعی که سه نفری آمده بودند در تبریز و کمیته‌ی چیز را تشکیل داده بودند یکی از آن‌ها همان آدم بود که با صمد بود. صمد آن‌جا مرده بود و بعد این شایعه را در واقع آل‌احمد به دهان همه انداخت. برای این که یکی از خصلت‌های عمده آل‌احمد، من نمی‌گویم بد است یا خوب است و شاید هم اصلاً خوب است، یک حالت *myth* ساختن و *myth* پروری است. و وقتی *myth* می‌سازد می‌تواند مثلاً دشمن را بیش‌تر بترساند. ولی نوشته‌یادم هست، که نمی‌دانم صمد مرده در چیز یا کشته شده. و این قضیه یواش یواش تبدیل شد به یک نوع چه‌طور بگویم اغراق‌گویی، نه در مورد صمد بل که در مورد خیلی دیگران. خوب خود آل‌احمد وقتی مرد، من این را می‌دانم که دقیقاً تهدیدش کرده بودند که به هند تبعیدت می‌کنیم. خوب توی اسالم سکنه کرد و همه‌جا باز پر شد که او را کشتند و آن وقت یک محیط شهیدپروری درست شد.

س - صمد بهرنگی آیا هیچ وقت کارهای ادبی و کارهای سیاسی اش را به شما نشان می داد؟

ج - آره، من الان فراوان نامه از او دارم که حد و حساب ندارد. یک مقدار زیای از آن ها پیش یکی از دوستانم در آمریکا است که فعلاً آدرس اش را ندارم. صمد کار سیاسی که به آن معنی نمی کرد. یعنی توی حزب باشد، ولی تاندانس سیاسی خیلی شدیدی داشت.

س - به چه سمتی؟

ج - خوب معلوم است، به اصطلاح معروف اندکی چپ بود و این چپ بودن هم اندکی تمایل به شوروی هم تویش بود منتها صمد اصلاً فوق العاده ذهن شفافی داشت یک بار که مثلاً یک جواری رویش فکر می کرد دیگر جزمی نبود و روز بعد هم از زاویه دیگر می خواست نگاه بکند. صمد هیچ وقت کار ادبی و این چیزهایش را به عنوان کار جدی نمی گرفت بلکه فکر می کرد که با این قضیه می تواند افکارش را چیز بکند ...

س - منتشر بکند.

ج - یعنی در واقع نقش عمده‌یی که صمد داشت بعداً هم کلیشه برداری و نمونه برداری و تقلید از او شد، برای بار اول مثلاً بعد از ۲۸ مرداد یک معلم تبدیل شد به مبلغ. یعنی در واقع مبلغ و معلم را با هم ادغام کرد و به این دلیل بود که فکر می کرد که ... مثلاً یک بار آمده بود پیش من و می گفت مثلاً چه کار بکنیم برای بچه ها و این ها. گفتم که خوب خودت یک چیزی بنویس و خودت ببر بخوان. بعد قصه نویسی را از آن جا شروع کرد. آره کارهایش را من همه اش می دیدم.

س - شایع است که آن کار معروف اش را که «ماهی سیاه کوچولو» است پیش شما آورد و شما آن را به سیروس طاهباز دادید که آن را به اصطلاح به فارسی نویسی درست دریاورد که قابل انتشار باشد. آیا این موضوع حقیقت دارد؟

ج- این به آن صورت‌اش نه. ماهی سیاه کوچولو را برای مجله آرش فرستاده بود یک داستان کوتاهی بود که در مجله آرش می‌بایست چاپ بشود، داستان خوبی بود. آن وقت هم‌زمان با آن موقع کانون پرورش فکری تشکیل شده بود. سیروس طاهباز گفت که آره می‌شود این را آن‌جا به صورت کتاب درآورد. آن‌که می‌گویند فارسی‌اش را درست کرد و درست نکرد نه، هر کاری را آدم ادیت می‌کند. هر مزخرفاتی را من بنویسم می‌گویم شما ببینید که فارسی‌اش درست است یا نه. چهار کلمه این‌ور و آن‌ور صاف و صوف بشود، تقریباً حرف ربط و حرف اضافه از هم‌دیگر تفکیک بشود، جای‌جا نشده باشد و این‌ها، در همین حدود بود و درست موقعی منتشر شد که صمد مرده بود.

س- شما با اشرف دهقانی که یکی از رهبران چریک‌های فدایی خلق بود آشنایی داشتید؟

ج- من با بهروز دهقانی آشنایی داشتم. یک گروهی بود که بهروز دهقانی بود و صمد بهرنگی بود و ناب دل و همه‌ی بر و بچه‌هایی که کشته شدند و مخصوصاً آن منافکی تبریزی که یک کارگر قالی‌باف بود که بعداً اول اعدام شد در سال ۱۳۵۰ و جزو نه نفر بود در شب چهارشنبه سوری این‌ها برو بچه‌هایی بودند که ما همیشه دور هم جمع می‌شدیم و مفتون امینی هم با ما بود، آن شاعر معروف. بهروز دهقانی باز یکی از استثنایی‌ترین آدم‌هایی بود که من بین این جوانان می‌دیدیم. خیلی برایم دردناک است صحبت کردن راجع به این خاطرات. آن موقع آره گاه‌گذاری که به خانه‌ی بهروز می‌رفتم و یا می‌دیدم اشرف که خواهر کوچک او بود آره با چادر و این‌ها پیدا می‌شد...

س- چرا با چادر؟

ج - خانواده خیلی فقیری بودند. می‌دانید چادری که قبل از جمهوری اسلامی بود معنی دیگری داشت و الان یک معنی دیگری دارد. الان خیال می‌کنند که اندام زن را می‌کنند آن تو، آن موقع این جور نبود هر کی لباس خوب داشت چادر را می‌گذاشت کنار. طبقه‌ی فقیر در واقع استتار می‌کرد فقر خودش را، عین عبا ژنده‌پوش بودند زیر عبا گوشت یا پنیر یا آشغالی که خریده بود یا چهارتا کدوی پوسیده زیر عبایش می‌برد کسی نمی‌دید. چادر هم در واقع آن پیراهن پاره و پوره و وصله‌دار را می‌پوشاند. به این دلیل چادر می‌پوشیدند، بچه جوانی بود. بهروز تاثیر زیادی روی خواهرانش داشت. مثلاً فرنگیس هم واقعاً بچه‌ی بی‌نظیری بود.

س - فرنگیس خواهر اشرف اهقانی؟

ج - که اعدام کردند دیگر. مثلاً شوهر او کاظم سعادت‌ی به نظر من، من هیچ وقت یادم نمی‌رود کاظم یک پسر جوانی بود معلم هم کلاس بهروز که صمد یکی از کتاب‌هایش را به او و فرنگیس تقدیم کرده است. من ممکن است که اسم‌اش را اشتباه بکنم‌ها، فرنگیس ... آره نمی‌دانم.

به هر حال این جوان معلم بود و از طرف ساواک او را گرفتند و بردند و تهدید کردند که همان موقعی که فعالیت‌های سیاسی یواش یواش علنی می‌شد. همان کاظم بود که جسد صمد را در ارس پیدا کرد. خیلی بچه‌ی بی‌نظیری بود، نترس، شجاع. دوباره که ریختند بگیرندش این رگ‌هایش را در مستراح زد. رفت در را بست و رگ‌هایش را زد و آن‌جا افتاد و مرد.

س - توی خانه‌ی خودش؟

ج - توی خانه‌ی خودش، بله.

س - شما بنابراین ارتباط نزدیکی با رهبران اولیه‌ی سازمان چریک‌های فدایی خلق داشتید.

ج - آره.

س - راجع به سازمان چریک‌های فدایی خلق شما چه به یاد دارید؟ از فعالیت‌هایشان و ارتباطی که شما با آن‌ها داشتید؟

ج - سازمان چریک‌های فدایی خلق را نباید به این صورت مطرح کرد، چیزی بود که مدام تغییر شکل داده. بر و بچه‌هایی که اول بودند یک جور دیگر بودند اصلاً نسل به نسل، نه، سال به سال چهره‌های تازه‌ای پیدا می‌شدند. چهره‌هایی *fade out* می‌شدند چهره‌هایی *fade in* می‌شدند. مثلاً فرض کنید که من راجع به یک بچه‌ی جوانی می‌توانم حرف بزنم به نام پناهیان برادرزاده‌ی همان ژنرال پناهیان معروف بود. این همسایه‌ی ما بود، این بچه‌ی کوچولو بود من جوجه یک روزه برایش می‌خریدم که با آن بازی کند.

س - در تبریز؟

ج - در تبریز. و بعد این یواش یواش رشد کرد و آمد بالا و این‌ها، همان سن و سال هشت ساله‌گی نه ساله‌گی‌اش، من او را خیلی دوست داشتم. او را می‌آوردم و به صمد می‌گفتم، چون صمد می‌آمد خانه‌ی ما، روی سکو بعد صمد شب‌ها می‌نشست و برای او قصه می‌بافت، قصه می‌گفت و این مثلاً پیوست به سازمان چریک‌های فدایی خلق و از خانه فراری شد. خلاصه در بیست و خرده‌یی ساله‌گی توی مبارزات خیابانی کشته شد و یک آدمی بود که همیشه کپسول سیانور توی دهانش بود، خیلی روشن بود. حتا بعد از این که من از زندان بیرون آمدم مدت‌ها می‌آمد و یک مقدار از آن چیزهایی که راجع به ابزرواسیون‌هایی که باید نوشته

می‌شد یا بیوگرافی‌هایی کوتاه راجع به مبارزین من توی مطب می‌نوشتم و به او می‌دادم.

س - آقای ساعدی در همین رابطه بود که شما گرفتار شدید و به زندان رفتید؟

ج - نه به این ربطی نداشت.

س - موضوع چه بود؟ شما یک زمانی هم مثل این که در جنوب شهر تهران مطبی داشتید، بلی؟

ج - یک زمان نه دیگر، مدت‌های طولانی.

س - خوب من اطلاع ندارم، این را لطفاً ممکن است برایمان توضیح بدهید که کی آن مطب را باز کردید؟ جریان‌اش چه گونه بود؟ و دست‌گیری شما چه گونه اتفاق افتاد؟

ج - من در دوران نظام کار کردم که خوب من بالاخره طیب‌ام.

روایت کننده: آقای دکتر غلامحسین ساعدی

تاریخ مصاحبه: پنجم آوریل ۱۹۸۴

محل مصاحبه: پاریس، فرانسه

مصاحبه کننده: ضیاء صدقی

نوار شماره: ۲

ج- اول یک مطب داشتم دم کارخانه سیمان شهر روی و بعد هم در دل گشا سال‌های طولانی من مطب داشتم.

س- به عنوان طبیب روان‌پزشک؟

ج- نخیر طب عمومی می‌کردم، همه کار، مثلاً زخمی و فلان. یک مطب عجیب و غریبی بود. واقعاً خاطراتی که از آن‌جا دارم و قصه‌هایی که از آن‌جا دارم اصلاً چیز عجیب و غریبی است.

س- ممکن است یک مقداری از آن خاطرات را برای ما توضیح بدهید؟

ج- بله، یکی از خاطراتم این بود که یک شب، مطب من شبانه‌روزی بود و من آن‌جا زنده‌گی می‌کردم. اصلاً توی مطب‌ام، بعد یک شب نصف شب زنگ زدند و یک شیشه هم بالایش بود. من از خواب بلند شدم که لابد مریض آمده است. رفتم نگاه کردم دیدم هیچ کس نیست. آمدم تو دیدم دوباره زنگ زدند. باز رفتم دیدم هیچ کس نیست. بعد فکر کردم که خیالات مرا گرفته است. در را که باز کردم دیدم یک مرده توی گونی است. از وحشت ترسیدم و در مطب را برق‌آسا بستم و برگشتم عقب بعد فکر کردم که یعنی چه؟ آره، اصلاً این هیچ‌وقت یادم نمی‌رود. یک مرتبه متوجه شدم که بابا نکند یک مرده را آوردند این‌جا و فردا هم

فکر می‌کنند که او را من کشتم و گذاشتم بیرون. از بغل این برق‌آسا رد شدم رفتم دیدم دوتا پیرمرد نشسته‌اند دارند چپق می‌کشند.

س - گونی مرده کجا بود؟

ج - گونی مرده را آوردند مثلاً توی میدان خراسان از اتوبوس پیاده شدند و طرف هم حالش بد بود خوب، این را توی لحافی که پیچیده بودند به صورت گونی در آورده بودند و او را انداخته بودند روی دوش‌شان و بعد آورده بودند و گذاشته بودند آن‌جا. من خیلی از این چیزهای وحشتناک آن‌جا می‌دیدم. خوب یکی از قصه‌هایش را آل احمد در مقاله‌یی که راجع به صمد نوشته، درج کرده. آن «مرگ برادر».

س - دیگر از خاطراتی که از آن مطب دارید چه بود؟ از روابطی که با مردم در آن زمان داشتید با مردم آن ناحیه؟

ج - خیلی خیلی زیاد است، اصلاً نمی‌دانم مثنوی هفتاد من است. یک شب آمدند و در را زدند خیلی راحت و بعد من پا شدم و گفتند که یک مریض بد حال این‌جا هست. بدو بدو رفتم بالا سر یک مریض فکر کردم که این دارد می‌میرد، بعد معلوم شد که نه این زائو است، وسط تابستان بود فراوان چراغ گذاشته بودند و اتاق گرم و همه پیرزن و این‌ها در حال گریه. خلاصه من این‌ها را به زور از اتاق بیرون کردم چون اصلاً هوا نداشت، یک اتاق درب و داغان. بعد رفتم بالای سر این و دیدم این زائو است منتها بچه به دنیا آمده و من به زور شلوار او را کندم و یک خانواده‌ی بدبخت و فلک‌زده‌ای بودند، بعد دیدم کله‌ی بچه بیرون است گرفتم و کشیدم بیرون بچه مرده بود و دور گردن‌اش بند ناف پیچیده بود. من برق‌آسا گفتم یک کمی آب داغ به من بدهید دست‌هایم را شستم و بعد بند ناف را بستم و نعش بچه را انداختم آن‌ور و شروع کردم به تنفس مصنوعی و رسیده‌گی به مادر. مادر

حالش جا آمد و بعد دیدم که این جفت بچه کنده نمی‌شود و دکوله نمی‌شود. گفتم به هر حال باید بکنم. یک مانوری است که بادت می‌دهم از توی رحم می‌کنم. این طوری کردم و انداختم دور. گفتم بدوم بروم دوا و درمان بیاورم. همین طوری که داشتم می‌رفتم دیدم این نعش بچه این جاست. همه‌ی مردم هم پشت پنجره ایستاده‌اند و ما را همین طوری تماشا می‌کنند. این بچه را دوباره برداشتم و بند ناف را از گردنش باز کردم، خیلی سریع این کارها انجام شده بود، شروع به کتک زدن بچه کردم. یک دفعه جیغ زد و من در عمرم برای بار اول شادی را حس کردم. این که شروع به گریه کرد من وقتی به طرف مطبام می‌دویدم آن چنان از شادی اشک به پهنای صورتم می‌ریختم و احساس خلاقیت برای بار اول و برای بار آخر فکر می‌کنم آن موقع کردم. بعد برگشتم. سر خاک تختی که رفته بودیم، شب هفت تختی، من و آل احمد و صمد بهرنگی دو زن آمدند جلو، آل احمد نوشته، بعد گفتند که «پسرت را می‌شناسی؟» گفتم پسر کیست؟ پسر من؟ گفتند مصطفی بیا. مصطفی رفته بود بالای یکی از این ... همان پسر بود که حالا بزرگ شده بود. بعد از انقلاب هم خیلی با مزه بود که من یک بار دیگر هم او را دیدم. یک جا سخنرانی برای مدتی گذاشته بودند که همه‌ی ما را مثل آخوندها بالای منبر می‌کشیدند. آن موقع یک پسر جوان آمد که من باید تو را برسانم، حالا دوستان زیاد بودند. بعد معلوم شد که این همان مصطفی است که برای خودش ریش و پشمی داشت. آن جا یک دنیای عجیب و غریبی بود و بعد یک کم این بود که چون من طیب بودم و همیشه توی مطب بودم آن جا به یکی از پایگاه‌های عمده‌ی روشن فکران آن روز تبدیل شده بود. آل احمد، شاملو، بر و بچه‌ها، به آذین، سیروس طاهباز، آزاد و دیگران همیشه آن جا بودند. من آن جا مریض می‌دیدم می‌آمدم و تا یک کمی بحث کنیم و حرف بزیم و یا راجع به نشر

مجله یا کتاب دوباره مریض می آمد و من می رفتم، یک دنیای فوق العاده‌ی بود. و این فاصله‌ی بود که سال ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰ که به حق خیلی‌ها می گویند که دوران شکوفایی جماعت اهل قلم و ادب ایران بود و این به نظر من درست است.

س - آیا همین تجمع در مطب شما بود که نظر ساواک را به شدت به طرف شما جلب کرد؟ شما تجربیاتی هم با آن‌ها داشتید ممکن است برای ما توضیح بدهید؟
ج - بله، روبروی مطب من یک خانه بود که بعداً معلوم شد یک استوار ارتشی آن‌جا را گرفته از آن‌جا می پاییدند. ولی آن لابد دخالت داشته برای این که یکی دو بار هم آمدند و ریختند و بعد از ماجرای سیاهکل، توی مطب آمدند مرا گرفتند.

س - وقتی توی مطب گرفتند چه کار کردند؟ آن‌جا کتک تان زدند؟

ج - نه، خیلی با مزه بود. پدر یکی از دوستانم حال‌اش خیلی خراب بود و اطبا متخصص قلب حتا نمی توانستند به او اورباین بزنند. می ترسیدند. به من تلفن کردند گفتم خیلی خوب من می روم مریض‌خانه که این کار را بکنم. اوروباین را باید مثلاً آرام زد. حالا آن‌ها تازه اسکوپ‌ی و این‌ها داشتند که شما دیاگرام‌های ارتعاش قلب و این چیزها را می فهمیدید. گفتم خیلی خوب الان می آیم. نگو که دارند تلفن مرا از طرف کمیته گوش می کنند. بعد تلفن زنگ زد و یک خانمی بود که گوشی را برداشت، بعد گفت من میهن جزنی، زن بیژن، مازیار حال‌اش خیلی خراب است می‌خواهم بیایم آن‌جا. من اصلاً میهن را به آن صورت‌اش که نمی شناختم. فکر کردم که خوب بچه جزنی اگر چیزش هست و می آورد لابد دلیلی دارد دیگر. منتظر شدم نیم ساعت بدش ریختند، در و پیکر را بستند همه‌جا را گشتند مرا برداشتند و بردند به کمیته. در کمیته فهمیدم که کلک خودشان بود ...

س - کمیته‌ی ساواک؟

ج - کمیته ساواک، ساواک یا شهربانی نمی‌دانم. آن‌جا خیلی چیز داشت. نه این که پاتوق همه شده بود، همه نوع آدم می‌آمدند. حتا آخوندهای چپ‌نما هم می‌آمدند. س - شما چند بار زندانی شدید آن سال‌ها؟

ج - والله من نشمردم. هی رفتیم و هی آمدیم. هی زدند و ... هر جا می‌رویم می‌زنند. آره دیگه.

س - شما خاطراتی از آن دوران زندانی‌تان دارید که برای ما توضیح بدهید؟ یا یکی از جالب‌ترین‌شان را. می‌دانم که خاطرات زیاد دارید و همه‌شان را فرصت ندارید که بگویید لاقلاً یکی دو تا از جالب‌ترین‌شان را برای ما توضیح بدهید. می‌خواهیم ببینیم که وضع زندان چه‌گونه و برخورد آن‌ها با زندانیان سیاسی آن دوران چه‌گونه بود؟

ج - خاطره اگر بخواهیم بگوییم آن‌قدر متنوع و عجیب و غریب است که حد و حساب ندارد. البته در مقایسه با شرایط فعلی من نمی‌دانم چه‌جوری است اصلاً. خود به خود فکر می‌کنی که آن‌ها را *ignore* کند. جدی‌ها ... یکی از این خاطرات مرگ یک جغد است ...

س - در زندان؟

ج - آها، توی زندان اوین ۱۵ روز به ۱۵ روز به من هواخوری می‌دادند، چون من همیشه اوین انفرادی بودم. بعد یک دژبان می‌ایستاد این‌جا و یکی این‌ور می‌ایستاد و در فاصله‌ی این‌ها با یک زندان‌بان می‌رفتیم و می‌آمدیم. توی این فاصله که من می‌رفتم و می‌آمدم یکی از این‌ها یک سنگی برداشت و پرتاب کرد بالا. توی اوین و در که جغد خیلی زیاد است. این سنگ درست رفت توی جناغ جغده و جغده افتاد جلوی پای من و من که رنگ و اینا اصلاً نمی‌توانستم نگاه بکنم از دیدن این جغد یک حالت عجیب و غریبی به من دست داد و چشم‌های درشت او که

این جوری نگاه می‌کرد عین دوتا پروژکتور. در آن حالتی که زنده گی به مرگ دارد تبدیل می‌شود این را من عملاً دیدم در حالی که اون بدبخت آن بالا بود و این همین جوری زد. بعد فکر کردم که خوب خیلی راحت است دیگر برای این که یاد شکنجه‌های خودم افتادم. شکنجه‌هایی که به من داده بودند حد و حساب نداشت، دیگر همه چیز به صورت کابوس درآمده بود. انضباطی که در زندان آن‌ها داشتند یک انضباط کاملاً وحشتناک و سختی بود. ولی یکی لبخند می‌زد باید از او بیش تر می‌ترسیدی. مامور شکنجه آن قدر ترس نداشت.

س - شکنجه برای چی شما را می‌دادند؟ چه از شما می‌خواستند که شکنجه می‌دادند؟

ج - والله مرا گرفتند، گرفتن را باید دیگر بگویم. آن موقع شهرک‌سازی می‌خواستند راه بی‌اندازند، دستگاه دولتی می‌خواست شهرسازی درست بکند، یک شرکتی بود که دوستان من اداره می‌کردند به اسم شرکت بنیاد. پانصد تا ازین شهرک را این‌ها قبول کرده بودند و آمده بودند سراغ من به عنوان این که برای هر کدام از این‌ها یک مونوگرافی بنویسم. یک گشتی زدیم ما، در واقع حاشیه‌ی خلیج بود. دیگر برگشتیم و دوباره قرار شد که به صورت خیلی مفصل کار بکنیم. راه افتادیم و رفتیم. اولین واحدی که باید کار می‌کردیم لاسجرد بود نزدیک سمنان و توی لاسجرد کارمان را که تمام کردیم شب‌ها می‌رفتیم توی هتل مهمان‌خانه‌ی سمنان می‌خوابیدیم که شب در واقع آن‌جا مرا دزدیدند و فقط می‌گفتند باید بگویی. هر کار می‌کردم ... می‌گفتم آخر چی چی را بگویم من؟ می‌گفتند نه باید بگویی.

س - شما را دزدیدند کجا بردند؟

ج- یعنی آمدند و به من گفتند که مادرت در حال مرگ است و مرا پایین آوردند و تلفن را برداشتم گفتند که اوا تلفن قطع است و تو با این دوست ما می‌توانی بروی. یک بابایی را نشان دادند، مدیر چیز... آن بابا مرا با تاکسی و یکی دو نفر هم سوار شدند و یک دفعه سر از سازمان امنیت سمنان درآوردیم. آنجا بازرسی فوق‌العاده شدید و یک جیب ساعت دوازده و نیم از تهران آمد و آن‌ها مرا سوار کردند و با سرعت وحشتناکی مرا به طرف تهران آوردند.

س- توی راه رفتارشان با شما چه گونه بود؟

ج- دست‌ها و پاهای مرا به ماشین بسته بودند و گاه‌گداری مثلاً اسلحه می‌کشیدند که چه‌طور است که همین‌جا توی همین دره کارش را بسازیم. از آنجا مرا مستقیم به اوین آوردند. و می‌گفتند که باید بگویی و من نمی‌دانستم که چه را باید بگویم. آن‌قدر شکنجه می‌دادند که هنوز بعد از گذشت سال‌ها بیش‌تر از ده سال، همین‌طور هست.

س- شکنجه‌ها چه نوع بود آقا؟

ج- شکنجه‌ها خیلی زیاد بود. مثلاً از شلاق گرفته تا آویزان کردن از سقف و بعد شوک الکتریکی و تکه پاره کردن با میخ. اصلاً یارو میخ را برداشت و شکم مرا جر داد.

س- بله الان آثارش را می‌بینم.

ج- بعد تمام سر و صورت و این‌ها را...

س- بله روی صورت‌تان هم آثارش هست.

ج- هنوز هم این لب پایین‌ام دوخته است حتا. هیچی می‌خواستند آدم را به خوف بکشند مثلاً بگویند که تو باید موافق ما باشی و پدر درمی‌آوردند. یک جور آدم را بی‌آبرو بکنند و بعد پيله کردن به این‌که تنها راه نجات تو، من اعتصاب غذا

می کردم و می گفتم باید به دادگاه بروم. آن‌ها می گفتند نه باید مصاحبه بکنی. مصاحبه چی چی بکنم؟ چه مصاحبه‌یی بکنم؟ و به زور مرا به تلویزیون می کشیدند. آخرین بار که این‌ها پيله کرده بودند که باید به تلویزیون بیایی، به زور مرا به تلویزیون کشیدند ...

س - شما تلویزیون رفتید؟

ج - بله. رفتم تلویزیون آقای نیکخواه ...

س - پرویز نیکخواه؟

ج - پرویز نیکخواه مسئول این قضایا بود. و ضباط فیلم هم یک دختر خانمی بود که دقیقاً به عنوان یک بیمار اپی‌لپتیک به من مراجعه می کرد. آن وقت سرهنگ وزیری بود که سرطان گرفت و در لندن مرد، دیگران و این‌ها بودند و چهارپنج تا هم مامور اصلاً درست مثل چیز ما را بردند و نشاندهند و یک بابایی هم آمد و آن گوشه نشست، یک جوان خوشگلی بود، و در واقع کارگردان پرویز نیکخواه بود. بعد گفت اگر شروع بشود آن برگشت، آخر سئوالات را از قبل چندین بار برای من گفته بودند و جواب‌هایی که خواهی داد باید این‌ها را بگویی ...

س - جواب‌ها را خودشان به شما داده بودند؟

ج - بله، باید این طوری جواب بدهی. بعد خیلی خوب مرا آن‌جا بردند و یارو شروع کرد به صحبت کردن که خیلی خوشحالم که بالاخره بیننده‌گان در این برنامه شما را خواهند دید و اله و بله ...

س - این‌ها را پرویز نیکخواه می گفت؟

ج - نه، آن به اصطلاح مصاحبه کننده .

س - پس مصاحبه کننده خود شخص نیکخواه نبود، این‌ها را نوشته بود.

ج- نخیر، او کارگردان بود، او از آن دور کنترل می کرد که یک جا بگوید که «کات» و فلان. حالا آن بدبخت را هم کشتند. ولی این واقعیتی است که من می گویم. به عنوان یک سند به نظر من چیزی را که آدم با چشم خودش ببیند و لمس بکند خیلی مهم است ...

س- مسلم است.

ج- آن وقت تا آن سؤال را کرد و من خیلی راحت گفتم که بله ای کاش من در بهشت زهرا بودم و این جا نبود. بعد نیکخواه گفت «کات» گفت بفرمایید. مرا آوردند و دوباره بردند به زدن. آن وقت بعد از این که من از زندان درآمدم، تقریباً دو ماه نمی توانستم تکان بخورم و حال خیلی بدی داشتم، یکی از دوستان به زور مرا کشید به شمال و در شمال که بودیم یک دوست دیگری آمد و من خیلی افسرده بودم به من گفت که آره تو می خواهی این جا بمان. من ماندم.

س- شمال کجا؟ گیلان؟ مازندران؟ کدام طرف شمال؟

ج- این دوست من یک ویلا داشت در دریاکنار. من را برد آن جا که حال من خوب بشود که بعد هم من اصلاً نمی توانستم جایی بروم و خیلی حالم بد بود. در آن شرایط من شروع کردم به نوشتن یک نمایش نامه به اسم هنگام آرایا (?) که تا امروز چاپ نشده. آن ها دیدند من شدیداً مشغول کار هستم گفتند تو بمان ما هفته ی دیگر می آییم تو را می بریم. هفته ی دیگر با یک دوست دیگر که آمدند و مرا آوردند من یک دفعه در خانه متوجه شدم، ینی خواهرم گفت، که تو روزنامه هم می خواندی؟ گفتم نه.

گفت این را دیدی یا نه؟ بعد دیدم یک مصاحبه ای در کیهان چاپ کردند و یک عکس گنده هم از من زدند آن جا، بعد تمام آن چیزهایی که خودشان ترتیب داده بودند و از پرونده کشیده بودند بیرون، یعنی از پرونده ی بازجویی. شما اگر مرا

بازجویی بکنید من وقتی می بینم که حالت دفاعی دارم همه چیز را به شما نمی گویم

س - این مثل این که در سال ۱۳۵۳ بود که این مصاحبه‌ی شما در کیهان چاپ شد؟
ج - سال ۱۳۵۴. بله خرداد ۱۳۵۴. او مثلاً سؤال می کرد جوابی که من می دادم یک چیز دیگر بود. و بعد مصاحبه را از روی آن تنظیم کرده بودند که تکه‌هایی را قاطی کرده بودند.

ج - از همان برنامه تلویزیونی؟

س - نه، همان که ترتیب داده بودند که در تلویزیون اجرا بشود و اجرا نشده بود و دیده بودند چون اجرا نشد و من حاضر نشدم آن‌ها چاپ کردند و مقداری هم به آن اضافه کردند و یک مقداری فلان کردند ... من تقریباً کارم به جنون کشید و واقعاً.

یکی از مسائلی را هم که واقعاً روی آن تاکید می توانم بکنم حسین زاده معروف، عطاپور، مامور شکنجه اصرار وحشتناکی داشت که مصطفی شاعیان را به وسیله‌ی من پیدا بکند و وحشتناک اصلاً روی این مصر بود.

س - شما واقعاً می دانستید که مصطفی شاعیان کجاست؟

ج - نه، نه نمی دانستم. و اگر می دانستم هم نمی گفتم. اگر دندان‌هایم را با چکش می شکست من امکان نداشت که مصطفی را لو بدهم. اصلاً هم هیچکس هیچکس را لو نمی دهد برای چه لو بدهد؟ تازه آن موقع مصطفی ... یعنی موقعی که من زندان بودم مصطفی را ساواک در خیابان استخر ترور کرد و بعد به صورت یک خبر دو خطی در کیهان چاپ کرد. آن مسئله بود، مسئله‌ی نوشتن بود، خیلی قضایا، مسئله رابطه با پویان بود ...

س - امیر پرویز پویان؟

ج - بله .

س - شما با او رابطه داشتید؟

ج - بله بله .

س - امیرپرویز پویان چه جور آدمی بود و چه نوع افکاری داشت؟ افکاری که البته در نوشته‌هایش منعکس است ولی شما چه خاطراتی دارید که می‌تواند مبین شخصیت او باشد.

س - پویان یک آدمی بود که اصلاً به نشستن و حرف زدن و این‌ها زیاد اعتقاد نداشت. پویان مدتی در مدرسه تحقیقات علوم اجتماعی کار می‌کرد. آدمی بود که فکر می‌کرد اگر می‌خواهی دنیا را تغییر بدهی باید تغییر بدهی، نشستن و حرف زدن و این‌ها کافی نیست. اغلب، خیلی از شب‌ها، مثلاً آخر شب ما دور هم جمع می‌شدیم و بحث بر سر این بود که مثلاً چه کاری از ما برمی‌آید. ولی چیزهایی که پویان همیشه مطرح می‌کرد می‌گفت هیچ راه حلی نیست باید یک سوراخی پیدا کرد، یک سوراخی در این دنیای سربی، یک سوراخی ایجاد کرد و این فضا را ترکاند.

بعد بحث کشیده شده بود به بحث قضایای چریکی و این‌ها روی استنباطات خودشان که داشتند مسئله‌ی جنگل را راه انداختند، سیاهکل را. یک شب که در خلوت هم‌دیگر را دیده بودیم، خیابان شانزده آذر فعلی، آخر شب‌ها، او اصرار داشت که من را متقاعد بکند که بابا این درست است. من می‌گفتم این‌جا که ویتنام نیست که همه جا جنگل باشد. یک محدوده هست که ممکن است به زودی محاصره بشود و از بین و برود و تمام بشود. ولی او معتقد بود که خود این یک تلنگری می‌زند و امکان چیز هست.

گاهی اوقات هم می‌نشستیم کنار خیابان، نصف شب، بحث این که چریک دهاتی یا چریک جنگلی کدام یکی خیلی مهم است. البته هیچ نیتی در رفتار پرویز نبود که حالت تروریستی و ارباب و این‌ها نبود. او می‌گفت این رژیم باید از یک جا متلاشی بشود و ما باید این گیره اول را باید پیدا بکنیم و کاراته بزنیم، آره.

س - شما با بیژن جزنی هم آشنایی داشتید؟

ج - بله.

س - از بیژن جزنی اگر خاطره‌ی دارید ممکن است برای ما توضیح بدهید؟

ج - بیژن را قبلاً من، الان هم بچه‌هایش به من عمو می‌گویند ...

س - بچه‌های بیژن هستند؟ الان زنده هستند؟

ج - بله هر دو تای آن‌ها این‌جا هستند، زن‌اش هم این‌جا است. قبل از این که بچه‌ها به

دنیا بیایند و بیژن گرفتار شود ما اکثر اوقات هم‌دیگر را می‌دیدیم تا آن مسئله‌ی

شرکت و اینا به وجود بیاید.

س - شرکتی که می‌گوئید منظورتان همان جریان شهرسازی است؟

ج - آره دیگه.

س - شما با حمید اشرف آشنایی داشتید؟

ج - نه من با احمد آشنا بودم. حمید دو سه بار آمده بود مطب دیده بودم. بر و

بچه‌ها که می‌آمدند حمید هم می‌آمد.

س - با ظریفی چه‌طور؟

ج - ظریفی را هم یک یا دو بار در جلوی دانش‌گاه دیده بودم.

س - تا آن‌جایی که شما به خاطر می‌آورید سواد و آگاهی سیاسی و اجتماعی بیژن

جزنی در چه حدی بود؟ بنا به تشخیص شما.

ج- من مسئله‌ی آگاهی اجتماعی یا شعور سیاسی را به آن صورت هیچ‌وقت بررسی نمی‌کنم که بینم طبق سلیقه‌ی من است یا طبق سلیقه‌ی من نیست که ارزیابی بکنم. بیژن جزنی. جزو معدودترین آدم‌ها بود که واقعاً اهل تفکر بود منتها اهل فکر وقتی در یک *frame* به‌خصوص قرار می‌گیرد همه قضایا را هم می‌خواهد طبق اکل خودش این را تجزیه و تحلیل بکند و بسیار آدم آگاهی بود یعنی من *rigidity* در او نمی‌دیدم خشکی و این‌ها. اصلاً تمام بر و بچه‌های قبل از این ماجراها یک مقدار نسبت به این قضیه بازتر بودند. منتها از آن‌جایی که قضیه تفکیک مجاهدین و فدایی و این‌ها به وجود آمد، بیشتر سر این قضیه بود دیگر، مجاهدین خیلی راحت در عین حال که واقعاً لاییک بودند یک تاندانس عجیب و غریبی بود که بیش‌تر بچه‌های مذهبی بودند که به این جریان‌ها پیوسته بودند و از یک‌طرف هم یک کشش خاصی داشتند نسبت به این که توده‌ی مردم نود درصدشان مذهبی هستند از این راه باید آمد جلو.

س- پس در واقع در اصل این‌ها به صورت یک سازمان اسلامی به آن شکل نبودند؟

ج- نخیر.

س- یعنی این را می‌خواستند به عنوان یک تاکتیک استفاده کنند برای بسیج مردم.

ج- آره.

س- عرض کنم شما با سازمان مجاهدین خلق هم، لااقل با آن رهبران اولیه‌اش ارتباطی داشتید؟

ج- ارتباط سیاسی نخیر ولی ارتباط دوستی و رفاقت و این چیزها داشتم. من واقعاً چیزی که در سازمان مجاهدین شدیداً می‌پسندم هم واقعاً با اعتماد کامل می‌توانم

این بگویم در عین حال که هیچ نوع تمایل به آنها ندارم، این منضبط بودنشان است. این منضبط بودن به عنوان نظام نیست، درست رفتار می کنند.

س - از چه نظر؟

ج - مثلاً فرض کنید که ...

س - روابط تشکیلاتی سازمانی آنها؟

ج - روابط تشکیلاتی و سازمانی آنها با دیگران فرق می کند. شما اگر مثلاً مقایسه کنید با سازمان های دیگر، آنها این قدر انشعاب و انشقاق و تفکیک و این از آن جدا و آن از این جدا این برای او پرونده می سازد و آن بر علیه این پرونده می سازد و اینها، در سازمان مجاهدین این جور نیست.

س - لااقل یک بار بوده و سازمان پیکار از آن درآمد.

ج - می دانم. یعنی روز به روز شاخه به شاخه نمی شوند. مثل آمیب نیستند و من این را به عنوان حسن یا به عنوان عیب نمی گویم. این چیزی است که آدم می بیند، خصلت اش را می بیند.

س - پس شما فکر می کند که این انضباط سازمانی که شما از آن صحبت می کنید این یکی از خصایص تمام سازمان های اقتدارگرا باشد، تاکید روی قضیه اتوریته؟

ج - این ش ترسناک است من واقعاً می دانم که منظورتان چیست. یعنی این حالت ممکن است یک شکلی به قضیه بدهد. ولی چیزی که هست هیچ سازمان در واقع سیاسی بدون آن نوع انضباط نمی تواند جلو بیاید. و دقیقاً تو کفش ها را جمع می کنی، من ظرف ها را می شویم تو این کار را می کند و لیاقت ها را سنجیدن. خود این در واقع یک نوع استراتکور نظامی است، این رعب هست پشت اش که یک دفعه ممکن است قضیه به این صورت دربیاید ولی در عوض این هم هست که شلخته گری و این چیزها در کار نیست. این پشت سر تو پرونده بسازد، او پشت

سر تو پرونده بسازد، این یکی آن حرف را بزند، آن یکی فلان بکند هی مدام انشعاب.

س - آقای ساعدی در این فاصله‌یی که مبارزات چریکی شروع شد و تا آنجایی که اولین صداهای تعرض علنی نسبت به رژیم بلند شد شما در این فاصله چه فعالیت‌هایی داشتید؟ و چه خاطراتی از مبارزات سیاسی و اجتماعی تان دارید؟

ج - آن دوره دوران غریبی بود، یعنی احساسات در واقع به صورت پراکنده بود. تمام گروه‌ها، گروه که نبود در واقع به صورت زیرزمینی، یک چند نفری دور هم جمع می‌شدند و یا اعلامیه‌یی در می‌آمد یا از این گوشه و آن گوشه بیش‌تر از این چیزی نبود. سازمان‌های سیاسی هم کاملاً زیرزمینی بودند. آن دوره دوران در واقع چه‌طوری بگویم، یک مقداری‌اش دوران استریپ‌تیز بود، یعنی اشخاص خیلی راحت داشتند لخت می‌شدند خودشان را نشان می‌دادند، از نظر سیاسی و این‌ها.

مثلاً نمونه‌های فراوانی را می‌شود گفت. بر و بچه‌هایی که مدام یک پای‌شان زندان بود یک پایشان خانه بود، بیرون تامین نبودند و همیشه در تهدید بودند همه آن‌ها را می‌شناختند. مثلاً یک نمونه‌ی شناخته شده‌اش سعید سلطان‌پور. مثلاً طفلی یا زندان بود یا بدبختی می‌کشید، بی‌پول و این‌ها و در عین حال خودش را هم به یک صورتی خاصی تجلی نمی‌داد.

حتا این کار خواهد شد یا پس فردا این کار خواهد شد نبود. برنامه‌ریزی به این صورت نبود. این زندان رفتن‌ها و آمدن‌ها و اوج تسلط وحشتناک ساواک، بعد از سال ۱۳۵۰ شروع شد دیگر...

س - بله.

ج- از سال ۱۳۵۰ به بعد شروع شد و در سال ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ به اوج رسید و در این فاصله خوب اتفاقات خیلی زیادی می افتاد. یواش یواش دیگر مسئله‌ی تک حزبی رژیم شاه مطرح شد ...

س- حزب رستاخیز؟

ج- حزب رستاخیز و این که هر کسی که نمی خواهد از مملکت برود و این ها ... طرف خیلی دیگر باد کرده بود و می خواست خودش را مثل بختک روی سینه‌ی مردم بیاندازد. تا رسید به سال ۱۳۵۷ که این قضایا پیش آمد.

س- در سال‌های ۱۳۵۶ شما در آن جریانات شب شعر شرکت داشتید؟

ج- بله بله

س- این چه جوری تشکیل شد؟ چه طوری توانستند در آن زمان تسلط ساواک یک مرتبه جریانات شب شعر را راه بی اندازند؟

ج- آن موقع قضیه از این قرار بود که کانون نویسندگان دوباره اعلام موجودیت کرد و یکی کارهای عملی هم می شد ...

س- ممکن است سابقه‌ی کانون نویسندگان را تا حدودی برای ما توضیح بدهید که چه گونه به وجود آمد؟

ج- کانون نویسندگان به این صورت به وجود آمد که ...

س- چون رژیم شاه هم خیال داشت که یک کانونی شبیه این به وجود بیاورد، ممکن است تاریخچه‌ی این را برای ما توضیح بفرمایید؟

ج- وزارت فرهنگ و هنر یک برنامه‌ی ترتیب داده بود که تمام شعرا و نویسندگان و هنرمندان را زیر بال خودش بکشد. بعد نامه فرستاد و از همه دعوت کرده بود، تقریباً که این قضیه را به یک صورت خاصی منتفی بکنند که اشخاص منفرد نباشند و همه را به طرف خودشان بکشند و زیر بال خودشان بگیرند. بعد همه

مخالفت کردند و یک روز من در انتشارات «نیل» بودم چون یک کاری از من درآمده بود و آن‌ها جلوی من را گرفته بودند و من خیلی عصبانی بودم و همین‌طور بد و بی‌راه می‌گفتم و بددهنی می‌کردم. یک آقای آن‌جا بود گفت که فلانی کی هستند. بعد گفتند مثلاً اسم‌اش این است. آمد طرف من ...

س - اسم عوضی گفتید؟

ج - نه.

س - اسم خودتان را گفتید؟

ج - فروشنده ...

س - بله.

ج - بعد آمد و گفت که شما ساعدی هستید؟ گفتم بله. آن بابا هم همه او را می‌شناسند، اسم‌اش داود رمزی بود. او گفت اه اله و بله شما چرا از سانسور ناراحت هستید، کاری ندارد، ترتیب‌اش را می‌دهیم شما با خود هویدا صحبت بکنید. بعد دو روز بعدش او زنگ زد، او شماره تلفن مرا گرفته بود، و گفت که قضیه این‌طوری است و هویدا گفت که همه بیایند که من بینم موضوع چیست. یک عده از ما دور هم جمع شدیم.

س - چه کسانی بودید؟

ج - آل‌احمد بود و رضا براهنی بود و سیروس طاهباز بود و دیگران بودند و همه جمع شدیم ...

س - این چه سالی بود؟

ج - سال ۱۳۴۶ بود. بعد بلند شدیم رفتیم نخست‌وزیری. دقیقاً یک ساعتی ما به انتظار نشستیم و هویدا از ما خیلی با احترام و این‌ها ...

س - با آغوش باز استقبال کرد.

ج- آره. رفتیم توی اتاق نشستیم و شروع کردیم تمام مواردی که از سانسور می‌دیدیم یک مقداریش را گفتیم. آل‌احمد خیلی به هویدا حمله کرد.

س- چه گفت آقا؟

ج- مسئله را درست عین نوشته‌های خودش مطرح کرد. مثلاً مسئله‌ی شمشیر و قلم، شما شمشیرتان در مقابل قلم ما شکست می‌خورد و این‌ها. هویدا گفت من این‌ها را نمی‌خواهم بشنوم و ما از این چیزها خودمان هم خواندیم.

س- هویدا به او گفت؟

ج- بله. او گفت که این جور نمی‌شود یک نفر را انتخاب کنید که ما بتوانیم با او حرف بزنیم و بعد آن‌ها من را به عنوان نماینده انتخاب کردند. و آن موقع من مدت‌ها می‌رفتم توی دفتر نخست‌وزیر و از طرف نخست‌وزیر دکتر یگانه ...

س- محمد یگانه؟

ج- اسم کوچک‌اش ... لابد محمد بود، و یک پشایی نامی بود که یک مدتی هم رییس دفتر فرح شده بود و آن‌ها انتخاب شده بودند، پشایی بود یا پاشاپور نمی‌دانم یادم نیست. ولی رییس دفتر فرح بودن‌اش را یادم هست، بعد یواش یواش یک یا دو جلسه هم ...

س- که آن‌ها از جانب دولت صحبت بکنند و شما از جانب نویسنده‌گان؟

ج- بله و من هم از جانب نویسنده‌گان، ... بعد هم قضیه ...

س- آقا در این مذاکرات چه گذشت؟

ج- مذاکرات خیلی جالب بود، آن‌ها می‌خواستند که ماست مالی بکنند می‌گفتند که نه این جور نمی‌شود باید یک کاری بکنیم. من هم می‌گفتم

خوب مثلاً چه کار باید بکنیم؟

س- مطالبات شما چه بود؟

ج - مطالبات ما؟ ما می گفتیم اصلاً کتاب نباید سانسور شود. برای چه می آیند می برند؟ شاید همین کار ما خودش به تشدید سانسور یک جور خاصی کمک کرد. یعنی به این معنی که اینها رفتند دنبال راه و چاره. و یک یا دو نفر در آنجا شرکت کردند. یکی از آنها احسان نراقی بود و دیگری ایرج افشار.

س - آنها از جانب چه کسی شرکت می کردند؟

ج - اینها همین جور آمدند. من گفتم که خوب آقایان مثلاً چه چیزی دارند؟ اگر قرار است آن جمعی که آمدند اعتراض کردند گفتند بنده بیایم اینجا و با شما صحبت کنم. این آقایان از کجا آمدند؟ گفتند خوب اینها هم نویسنده هستند. گفتم اگر این جوری است ما برویم یک عده دیگری بیایند دیگر. بعد ضوابط را آنجا می ریختند، هر روز یک چیزی می آورند و من هم مطلقاً زیر بار نمی رفتم.

س - آنها چه بود؟ ممکن است یکی دو تا از آنها را اگر یادتان هست برای ما بگویید؟

ج - یک موردش مسئله‌ی سبک کتابخانه ملی بود که گفتند که آره نمی شود حق شما از بین می رود و این کتابها باید ثبت شود. آخرین جلسه‌ی که من بلند شدم و آن کاغذ را پاره کردم و آمدم رفتم کافه فیروز نادری و به بر و بچه‌ها اطلاع دادم که اصلاً چیزی نمی شود.

آن موقع یک دفعه به فکر افتادم که ما یک تشکیلاتی ترتیب بدهیم. هسته‌ی کانون نویسنده گان آنجا بسته شد.

س - آیا هیچ یادتان هست که احسان نراقی توی آن جلسه چه گفت؟

ج - والله صحبت خیلی سالهای پیش است ولی دقیقاً آن چیزی را که من می توانم بگویم، جملاتشان را یادم نیست، ایشان حد وسط را گرفته بودند بین ...

س - سعی می کرد که وساطت بکند.

ج- وساطت بکنند و قضایا را یک جورى ماستمالى بکنند.

س- با ساير نويسنده گان تصميم گرفتند که کانون نويسنده گان مستقلى تشكيل بدهيد؟

ج- نه مستقل، که برای بار اول کانون نويسنده گان تشكيل بشود...
س- بله.

ج- و تشكيل شد و يك مدتى در تالار قنديلز جمع مى شدیم.

س- چه كسانى در اين جريان شركت كردند؟

ج- خيلى بودند. در حدود مثلاً ۶۰ نفر رسيدیم. بعد دوباره حمله شروع شد و بعضى ها را گرفتند و بعضى ها را زدند و بعضى ها را هم تهديد كردند.

س- ادامه داشت تا جريان شب شعر، آره؟

ج- نه آن وسطها قطع شد، داغان كردند. ديگر هيچ فعاليتى نبود تا يك سال پيش از شب شعر.

س- شب شعر دقيقاً از چه سالى شروع شد آقاى ساعدى؟

ج- شب شعر در واقع در سال ۱۳۵۶ بود که شروع شد.

س- چه جورى شد که در آن دوران سانسور و کنترل و خفقان و تسلط ساواک شب شعر توانست که تشكيل بشود؟

ج- اين داستان...

س- و چرا در آن موسسه گوته که متعلق به سفارت آلمان بود؟

ج- قضيه از اين قرار است که اين ور و آن ور مى نويسند و مى گويند، آن هاى که اهل گاسپ سياسى و اين ها هستند يا اين که ماجراى کارتر و سر کار آمدن و آزادى هاى فلان و اين ها... دخالت داشته، تقريباً نمى شود گفت به صورت صريح گفت که آن ها امکان دادند که اين کار انجام بگيرد يا زور اين طرف بوده. ولى

اگر نظر مرا بخواهید من فکر می‌کنم که **زور** [بین دو حق زور تعیین می‌کند که حق با کیست؟ (بولد زور و متن داخل کروشه از ادیتور)] این طرف بود.

س - چه طوری این زور را شما به رژیم تحمیل کردید؟

ج - بعد از این که ما دو نامه به هویدا نوشتیم و نامه‌ی خیلی اعتراض‌آمیز ...

س - چه می‌خواستید توی آن نامه؟

ج - ما می‌خواستیم که سانسور از بین برود، آزادی بیان و آزادی عقیده و آزادی فکر و این چیزها. و یکی دوتا هم برای آموزگار نوشتیم که او آن موقع نخست وزیر بود. بعد از آن فکر کردیم که یک کار عملی باید بکنیم. نشستیم و گفتم چه کار باید بکنیم؟ گفتیم خوب چند شب را ما برنامه ترتیب بدهیم که این جماعت جمع بشوند شعر بخوانیم، اصلاً تماس با این‌ها ... بعد یک پوستر چاپ شد، پوستر قشنگی هم بود. قرار شد که در انجمن گوته این برگزار شود. انستیتو گوته در دنیا یک امتیازی دارد که سازمان‌های فرهنگی یا آتاشه‌ها فرهنگی جاهای دیگری دنیا ندارند و آن‌ها اصلاً به دولت وابسته نیستند، یعنی اعمال سیاست و این‌ها نمی‌شود و روی این اصل انستیتوی گوته تمیزترین جا بود. بعد دیدیم انستیتوی گوته جای خیلی کوچکی است، حیاطاش مثلاً ... چون این پوسترها که پخش شده بود دیگر تمام مردم به هیجان آمده بودند، این را همه می‌دیدند ده شب را تعیین کرده بودیم برنامه هم چاپ شده بود. گفتیم خوب چه کار کنیم چه کار نکنیم. کاری که کردیم این که انجمن ایران و آلمان را گرفتیم.

علت این که انجمن ایران و آلمان را گرفتیم به خاطر این بود که جایش خیلی وسیع بود فکر می‌کردیم که در انستیتوی گوته جماعت کم‌تری می‌تواند جا بگیرد و پیش‌بینی ما هم درست بود. نزدیک دوازده پانزده بیست هزار نفر جمعیت هر شب جمع می‌شدند. و اولین تلنگر بود. پلیس و تجهیزات و پایگاه و دور و بر کامیون

نظامی و این‌ها ولی هیچ اتفاقی نیفتاد و حرف‌ها تقریباً صحبت‌هایی که شد و استقبال جماعت و این‌ها نه به آن صورت خیلی خیلی رادیکال بود و نه به صورت چپ بزمی بود. یعنی نه بزمی بود نه بزمی، ولی در باطن اگر نگاه می‌کردید رزمی بود و اولین اخطار داده شد.

س - اولین اخطار از طرف دولت؟

ج - نه اولین اخطار از طرف کانون نویسندگان.

س - من الان آن شعرهایی که آن شب خوانده می‌شد همه‌شان را حفظ نیستم ولی بعضی شعرهایی را که خواندن یک چاشنی مذهبی هم داشت مثلاً شعر آقای سیاوش کسرای اشاراتی راجع به عبا و از این حرف‌ها تویش بود، این‌طور نبود؟

ج - ببینید آن موقع مثلاً فرض کنید که شب اول را به احترام آل‌احمد به خاطر این‌که مسئله‌ی زن مطرح است و با علاقه‌ی که به سیمین دانشور داشتیم گفتیم شب اول سخنرانی مال سیمین باشد. خانم سیمین که آمد آن‌جا صحبت کرد با آیه قرآن شروع کرد.

س - ایشان چادر سرش بود؟ روسری سرش بود؟ یا سر باز؟

ج - خانم سیمین هیچ‌وقت این جور نیست. ولی می‌خواهم بگویم که وقتی که قضیه ... یعنی یک نوع تبی به وجود آمده بود، خیلی راحت. تب پوپولیسم، کشیده شدن به طرف *mass* توده‌ها آدم را جذب بکند، آدم خوش‌اش بیاید که جماعت زیادند برای این‌که همیشه آن‌قدر اشخاص منفرد و تنها و جدا از هم بودند که آن قضیه‌ی جذب توده برای آدم مثل یک امر فوق‌العاده‌ی بود. من نمی‌خواهم بگویم که خانم سیمین می‌خواست مذهبی رفتار بکند یا طور دیگری رفتار بکند ولی کلاً مثلاً با آیه‌ی قرآن شروع شد. این ایراد نمی‌تواند باشد، خوب، ولی روی

هم‌رفته انگشت مذهبیون و دیگران و این‌ها به آن صورت نبود ولی آدم‌های مذهبی خیلی زیاد می‌آمدند.

س - خوب این شب‌های شعر چه مدت طول کشید؟
ج - ده شب.

س - ده شب پشت سر هم؟

ج - ده شب به طول کشید و بعد به صورت کتابی در آمد به اسم «ده شب». آره هر شب یک سخنران داشتیم که بیش‌تر آن‌ها نویسنده‌گان بود. مثلاً شب چهارم مال من بود و بقیه‌اش هم شعرخوانی و این‌ها بود. جماعت کثیری می‌آمدند همه زیر باران.

س - سخن‌رانی شما در آن‌جا منتشر شد؟

ج - بله چاپ شد و هست. یکی دوبار هم این‌ور و آن‌ور تجدید چاپ شده است. آره من راجع به شبه هنر، هنر و شبه هنر، هنرمند و شبه هنرمند حرف زدم. شب‌های خیلی خوبی بود...

س - می‌توانید به طور خلاصه برای ما بگویید که مضمون صحبت‌تان چه بود؟

ج - به هر حال این چاپ شده و آماده است دم دست‌تان هست دیگر من ...

س - به آن دیگر نمی‌پردازیم بنابراین آن هست و می‌تواند که ضمیمه‌ی نوارتان بشود.

ج - آره.

س - ولی بعد از این جریان ده شب شعر چه فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی را کانون نویسنده‌گان تعقیب کرد؟

ج - آهان این قضیه یک مسئله‌ی را باعث شد، شب‌های شعر، در واقع جماعتی که می‌آمدند دانش‌جو و مردم عادی و همه نوع آدم می‌آمدند حتا خیابان بند می‌آمد.

بعد از این که این شب‌ها تمام شد بر و بچه‌های دانش‌گاه صنعتی، که آن موقع دانش‌گاه صنعتی آریامهر بود، می‌خواستند دوباره این شب‌ها تکرار شود.

س - معذرت می‌خواهم آیا هیچ‌وقت شد که پلیس مزاحم این اجتماع بشود؟
ج - پلیس همیشه وجود داشت با کامیون.

س - نظامی بودند؟

ج - نه بیش‌تر از شهربانی بودند و مسلح همه‌جا را احاطه کرده بودند یک یا دوبار هم تهدید غیر مستقیم شد ولی هیچ‌موقع مزاحمت به آن صورت ایجاد نکردند و مردم هم ساده و سالم آمدند و شب آخر هم که هم نوارش هست و هم، عرض کنم خدمت‌تان، چاپ شده است از مردم ما خواهش کردیم که بدون هیچ نوع شعار چیزی راحت بروند. بعد آن موقع شب‌های دانش‌گاه صنعتی اندکی روبه‌راه شده و قرار بود که چند نفر حرف بزنند و چند نفر شعر بخوانند که کار از آن‌جا شروع شد که مسئله‌ی برخورد مستقیم به وجود آمد و برخورد مستقیم هم خیلی سریع بود یعنی بچه‌ها در تحصن بودند چون اجازه نداشتند ...

س - منظورتان دانش‌جویان هستند؟ منظورتان از بچه‌ها کیست؟

ج - دانش‌جویان و مردمی که به دانش‌گاه صنعتی رفته بودند که شعر و سخن‌رانی گوش بدهند یک‌دفعه به این قضیه برخورد کردند ...

س - قضیه‌ی تحصن؟

ج - نه که اجازه نمی‌دهند که این جریان اتفاق بی‌افتد و گفتند که ما از آن‌جا بیرون نمی‌رویم و ۴۸ ساعت آن‌جا در حال تحصن بودند، ۴۸ ساعت نمی‌دانم من هم خانه‌ی حاج سید جوادی بودم. سید خودش خوب یادش هست که یک‌دفعه رفتیم و گفتند که خیلی خوب بعداً بحث می‌کنیم و اله می‌کنم و بله می‌کنیم. جماعتی که بیرون آمدند پلیس و اوباش و لمپن‌ها که بعداً به صورت حزب‌اللهی درآمدند،

خیلی راحت، با زنجیر و پنجه بوکس و این‌ها ریختند بچه‌ها را لت و پار کردند و تمام این‌ها که فرار می‌کردند آمدند از بغل خانه‌ی سید که رد می‌شدند یک عده‌ی کثیرشان با آن‌جا ریختند و خاطره‌ی مشترکی است که ما داریم که ما این‌ها را چه جوری جابه‌جا کردیم. برادر من و دیگران و این‌ها مشغول زخم‌بندی بودیم همسایه‌ها هم غذا می‌آوردند برای بچه‌های گرسنه. از آن موقع درگیری خیابانی‌ها شروع شد و یک موج لاتانتی به وجود آمده بود که قضیه در درجه اول در دست دانش‌جو و تحصیل‌کرده و این‌ها بود و یک مرتبه لات و لوت‌ها هم از این‌ور و آن‌ور پیدا شدند و شروع کردند به شکستن شیشه بانک و این‌ها. بله چیزی که در آن‌جا خیلی خیلی مسئله‌ی عمده کردند بود با ظهور یک هم‌چین کیفیت و بحران و این‌ها مسئله‌ی حاشیه‌نشینی در شهر بود. بله، این به نظر من یک مسئله‌ی خیلی عمده‌ی است که باید به آن خیلی توجه کرد.

س - منظورتان از حاشیه‌نشینی چیست؟

ج - منظورم از حاشیه‌نشینی در واقع آن طبقه‌ی از جا کنده شده و به شهر آمده است که شغل ثابت ندارد کسی که شغل ثابت ندارد همیشه در حاشیه می‌نشیند، در حاشیه‌ی شهر می‌نشیند فلان زاغه می‌نشیند، در فلان جا می‌نشیند. این‌ها نه این‌که کارشان ثابت نیست به همه کاری گرفته می‌شوند و رشد لومپنیزم هم از این‌هاست. این یک مسئله‌ی خیلی عمده‌ی بود. می‌توانست برود عمله‌گی، عمله‌گی اگر نتوانست بکند عصرش مثلا سیگار وینستون قاجاق بفروشد، بعد از ظهرش مثلا دو ساعت بلیط بخت‌آزمایی داد بزند پسرش را هم بفروشد که بلیط سینما بگیرند و به صورت قاجاق با قیمت گران‌تر بفروشند. و در این ماجراها همان طبقه‌ی لومپن بود که حکومت خمینی از این حداکثر استفاده را برد و برایش شغل ثابتی ایجاد کرد، شغل ثابت همیشه یکی از ستون فقرات رژیم توتالیتر است. کاری نمی‌تواند بکند

طرف همه جا هیچ کاره است. وقتی یک دفعه می بینید که یک اسلحه دست اش دادند و در فلان کمیته می تواند کار بکند و برای خودش شغل و مقام و شخصیت، اعاده حیثیت نه، اصلاً..

س - پیدا کردن شخصیت.

ج - بله.

س - شایع بود که یک مقدار زیادی به بانک ها حمله کردن و آتش سوزی ها و این چیزایی که در آن زمان اتفاق افتاد خود ساواک این ها را ترتیب می داد. آیا تا آن جایی که شما اطلاع دارید این موضوع حقیقت دارد؟

ج - والله من اصلاً راجع به این قضیه نمی توانم حرف بزنم برای این که هیچ وقت سند و مدرک دقیقی در دست ما نبود. یک بار من یک سخنرانی در سازمان برنامه داشتم آن موقعی که بختیار گفته بود ...

س - دوران حکومت بختیار؟

ج - انحلال ساواک، موضوع سخنرانی ام این بود که «انحلال ساواک نه انهدام ساواک»، و یک مثال عامیانه هم زدم و گفتم که یک حبه قند را اگر بی اندازه توی یک لیوان آب حل می شود ولی آن قند را تو نمی توانی منکر بشوی که توی این لیوان آب هست ممکن است حتا مزه اش هم تغییر نکند. انهدام اش مهم است، اصلاً انحلال یعنی چه؟

س - منظورتان از انهدام چه بود؟

ج - یعنی یک هم چین سازمانی باید اصلاً از بین برود که آدم ها هم دیگر را تفتیش بکنند یارو صبح پا می شود ریش اش را می زند عطر و ادوکلن می زند و لباس شیک می پوشد از زن و بچه اش خدا حافظی می کند و سوار ماشین می شود و می آید آن جا کتش را در می آورد، کراوات اش را باز می کند و شلاق برمی دارد و یکی را

می‌زند. اصلاً نمی‌داند چرا باید بزند. منظور از انهدام یعنی از هم پاشیدن بطور کامل یک هم‌چین سازمان جهنمی است که واقعاً هیچ اقدامی نکردند. برق آسا همین هادی غفاری‌ها و تمام این مادر قحبه‌ها این‌ها همه جمع شدند و رفتند و تمام اسناد را ... توی شماره اول روزنامه «آزادی» که ما منتشر کردیم من گفتم آقا جان یک مرکز اسناد باید درست شود این را نباید گذاشت از بین برود. اگر این اسناد و مدارک در دسترس ما بود الان راجع به این مسئله‌یی که شما سؤال می‌کنید من می‌توانستم یک نظری بدهم که واقعاً ساواک در این قضایا دست داشت یا نداشت یا چه کسانی دست داشتند همه چیز را از بین بردند و ما معلق شدیم.

س - شما هیچ نشری ندارید در واقع یا اطلاعی ندارید که این‌هایی را که می‌گویید لمپن بودند چه کسی این‌ها را تجهیز می‌کرد و به میدان می‌فرستاد؟

ج - این‌ها را نمی‌شود گفت که چه کسی تجهیز می‌کرد یا نمی‌کرد. مثلاً یک مثال‌های عمده‌یی می‌شود زد. در این که یک مقذاریش را، سر این راهپیمایی‌ها همه بودند و آدم واقعاً به هیجان می‌آمد. شب‌ها همه ساندویچ در خانه درست می‌کردند نوشابه می‌خریدند، شلنگ آب را از پنجره‌ها پایین آویزان می‌کردند. یک چیز عجیب و غریبی بود که آدم باورش نمی‌شد در دنیا، مگر ممکن است هم‌چین اتفاقی بی‌افتد که یک دفعه دست هم‌دیگر را بگیرند و به هم‌دیگر کمک بکنند؟

ولی در واقع برای دامن زدن به این جریانات از دو چیز بیش‌تر استفاده می‌شد یکی حاشیه‌نشین‌ها بودند و با توجه به این مسئله که حاشیه‌نشین شهری از دهات کنده شدند و آمدند این‌ور و جمع شدند آدم‌هایی بودند که باید نون دریاورند و به هر حال نان به آن‌ها می‌رسید و بعد کامیون کامیون از قصبات و اطراف شهر و این‌ها آدم می‌آوردند. به هر حال یک جریان خاصی بود که آدم می‌بایست این را

می‌فهمید. منتها سند مدرک دست کسی نبود همه گرفتار یک هیستری جمعی بودند، همه خیال می‌کردند تمام دنیا یک‌دفعه جوشیده است. ملتی که همه شناسنامه‌های این‌ها را شما بگیرید حزب رستاخیز، مهر حزب رستاخیز خورده یک‌دفعه همه جمهوری اسلامی می‌خواهند، آخر نمی‌شود که برای این که عمده‌ترین مسئله‌ی که این‌جا وجود دارد یک تربیت سیاسی یا رشد سیاسی و این اصطلاحاتی که حتا به صورت به اصطلاح ژورنالیستی هم اگر مطرح باشد یک فرصتی می‌خواهد که این ملت تحولی پیدا بکند. تجزیه و تحلیلی این قضایا یک مقداری فرق می‌کند. ما نمی‌خواهیم نسبت به این قضایا قضاوت بکنیم ...

س - بله.

ج - فقط توصیف می‌خواهیم بکنیم.

س - آن چیزی که شما دیدید.

ج - آره. به نظر من نمی‌شود. ولی از یک طرف می‌شود آن ملتی بود توهین شده از یک طرف یک رژیم دیکتاتوری وحشتناک و همشه در حال اهانت. هر روز توی این مملکت مهمانی بود. ده میلیون پرچم فلان مملکت دور افتاده که هیچ کسی نمی‌شناخت می‌زدند برای این که مثلا نخست‌وزیر آن می‌خواهد بیاید با شاه شام بخورد، هر دوی آن‌ها را می‌پیچیدند، ده میلیون پرچم. من یک‌بار به یکی از بچه‌ها گفتم تعداد پرچم‌هایی که هر روز این‌جا آویزان می‌کنند رنگ و وارنگ از این‌ها می‌شود برای ملت ایران برای هر نفرشان بیست و پنج تا تنبان درست کرد. آخه یعنی چه؟ بعد جشن هنر راه می‌انداختند، خوب جشن هنر خیلی خوب بود ولی برای چه کسی بود؟ برای مردم که نبود، در واقع سرهمونی بود. بعد سرگرمی‌های مضحک درست کردن و نمی‌دانم این قضایا.

س - فستیوال سینمایی.

ج- فستیوال سینمایی و این‌ها اگر واقعاً در یک شرایط دیگری بود یک معنی دیگری داشت ولی در شرایطی بود که آدم احساس می‌کرد فقط برای تحقیر شما است. ما می‌توانیم برویم. مثلاً جشن هنر شیراز از این زاویه وحشتناک بود، از این نظر که شب اول افتتاح می‌بایست در تخت جمشید باشد، حالا می‌خواست آقای پیتربوروک بیاید آنجا کارگردانی بکند یا هر کس دیگر. مردم بدبخت فلک‌زده دهاتی اطراف و این‌ور و آن‌ور جمع می‌شدند و نگاه می‌کردند می‌دیدند که یک سری ماشین می‌آید، رولز رویس و بنز و بی.ام.و و فلان و یک سری آدم‌ها با لباس‌های عجیب و غریب، همه‌جا گارد، همه‌جا سرنیزه این‌ها رفتند بالا و سه ساعتی خبر نیست و این‌ها نشسته‌اند توی خانه‌شان ماست و خیارشان را می‌خورند و آب‌گوشتی دم کردند و گذاشتند وسط و هی فکر می‌کنند این‌ها کجا رفتند؟ آن بالا چه کار می‌کنند؟ در واقع یک نوع المپ شده بود. خوب که چی؟ او تحقیر می‌شد. همه با دامن بلند و زن‌های بزک و دوزک کرده هرکی جشن هنر می‌رفت هفتاد تا چمدان لباس با خودش می‌برد، چه مرد و چه زن‌اش. ضرورتی نداشت.

اگر ضرورتی هم داشت می‌توانست، جشن هنر را من نفی نمی‌کنم محتوایش را ولی غالب‌اش اصلاً اهانت بود. مثلاً وقتی گروه «نان و عروسک» می‌آید آنجا و یک نمایش‌نامه‌ی را اجرا می‌کند بغل زندان یا توی کوچه یا توی تئاتر و اعتراض می‌کند به رژیم دیکتاتوری آن هم در آن متن داره خفه می‌شود. برای این که چه کسانی آن‌ها را می‌بینند؟ همه آن‌هایی که با همان لباس‌ها آمدند و حق دارند آنجاها بروند و یا پول بلیط‌اش را دارند یا به هر کیفیتی. این قضایا را کو پیدا نمی‌کرد. روی این احساس هی توهین توهین جشن ۲۵۰۰ ساله. جشن ۲۵۰۰ ساله؟ ای بابا ول کن. چه کار داری با ۲۵۰۰ سال ریدمانی که سر ملت را بدبخت کرده. همه‌ی این‌ها به صورت توهین درآمد بود. آن وقت هیستری جمعی شروع

می‌شود. هیستری جمعی که شروع شد همه می‌آیند. از آن طرف گروه‌های مختلف
بیش‌ترشان مذهبی‌ها، بازاری‌ها، از این‌ور آن‌ور راه می‌افتند نوحه‌خوان‌ها
مرثیه‌خوان‌ها همه‌شان می‌ریزند. باید به کی متوسل شد؟ به یک آدمی که ناگاه
است و اگر واقعاً کسی قبول بکند اسم این قضیه را انقلاب بگذارد، نه از نظر
ایدئولوژی خاصی نمی‌گوییم، باید گفت که در واقع انقلاب ناخودآگاه، اصلاً آدم
نمی‌داند چه کار می‌کند، درست مثل این که بغل جوی خوابیده معلق بزند بی‌افتد
توی آب. یعنی یک چیزی بود که صراحتاً می‌شود گفت که یک حالت مکانیسم
دفاعی است ولی این حالت دفاعی مثل این که مثلاً یک دفعه آدم یک صدایی
بشنود و یک دفعه به چرخد. چیز نبود، منتها آگاهانه. منافع طبقاتی این‌ها به نظر بنده
همه‌ش مزخرف است. من معتقدم که در انقلاب بالاخره یک طبقه می‌خواهد
برافتد و یکی دیگر بیاید، نه این‌ها نبود. همه بودند، همه با هم. همه با هم نمی‌شود
آخر، چرا همه با هم؟ خیلی راحت یک چیزی بود که فقط حالت مکانیسم دفاعی
بود، یک نوع جبهه‌گیری بود در مقابل یک رژیم که فقط تمام مدت توهین
می‌کرد و ... اصلاً انقلاب‌شکنی بود، ریتمیک بود. یعنی همان تصنیف‌های قدیم
به صورت نوحه درآمد، نوحه‌ها به صورت تصنیف‌های قدیمی درآمد، می‌ریختند
توی خیابان و آن رگ و ریشه لات‌بازی هم این‌جا جوانه زد.
یک روز من از جلوی دانش‌گاه می‌آمدم، شاید برای شما خیلی جالب باشد ...

روایت کننده: آقای دکتر غلامحسین ساعدی

تاریخ مصاحبه: پنجم آوریل ۱۹۸۴

محل مصاحبه: پاریس، فرانسه

مصاحبه کننده: ضیاء صدقی

نوار شماره: ۳

س - این بعد از انقلاب بود؟

ج - آره بعد از انقلاب بود. داشتم از جلوی دانش گاه رد می شدم که گفت، «وایسا بینم». برگشتم دیدم یک لات، یک زنجیر هم دست اش بود. گفت، «روشن فکر» آن که مرا نمی شناخت، من اصلاً تاریک فکرم یا روشن فکرم به او مربوط نیست. لامپی هم تو کله ام نبود. گفت، «عینکی روشن فکر وایسا بینم». من هم ایستادم. گفت، «بینم اون چیه زیر بغل ات؟» گفتم کتاب. گفت، «بی انداز دور.» گفتم برای چه؟ گفت، «انقلاب را ما کردیم شماها می خواهید بیاید سر کار؟» گفتم ما کاری نداریم کدام کار؟ گفت، «نه، من زمان انقلاب شیشه ی پنجاه تا بانک را شکستم، تو چندتا را شکستی؟» دیدم اگر من بگویم که من نشکستم یا اگر چهل و نه تا بگویم مرا می زند گفتم من پنجاه و یک تا. گفت، «پس برو» و مرا نزد.

انقلاب یعنی شکستن، معدوم کردن، یک چیز را از بین بردن، چرا شیشه را می شکنی؟ کتابها را آتش زدن و آن اسطقس سانسور از آن موقع ریخته شده بود. یعنی درو کردن طبقه یی که اندکی درس خوانده بود.

س - آقای ساعدی شما فکر نمی کنید همان آدم هایی که آمده بودند یک باره جمهوری اسلامی می خواستند این ها قبلاً یک مقدار زیادی روی شان کار سیاسی و سازمانی، بعد از ۱۵ خرداد شده بود و آن ها را برای چنین روزی آماده کرده بودند؟
ج - این را به آن صورت اش من اصلاً قبول ندارم. ولی در حوزه های محدود واقعاً قبول دارم.

س - از طریق مساجد، حسینیه ارشاد و نوشته ها و سخن رانی های شریعتی، آقای باهنر، آقای خامنه یی در آن جا؟

ج - آره. ببینید این ها آن قدر برد نداشته است. باهنر و اینا خودشان عمه دستگاہ بودند، بهشتی، باهنر دیگر این برای تمام دنیا روشن است. ولی این که جمهوری اسلامی پایه اش قبلاً ریخته شود، نه. یک *myth* ساخته شد واقعاً هیولا از خمینی، هیولا را به عنوان ابوالهول می گویم منتهی ابوالهول را به معنی بدش نمی گویم. به معنی اسفینکس و این ها. آن وقت همه، نه این که هیچ وقت یک نوع آلترناتیو یا هیچ چیز دیگر نبود، فکر می کردند یک نفر باید این کشتی را مثلاً به یک جایی برساند، آن هم خیال کردند هارت و پورت خمینی دیوانه بلند شده بود و او را مثلاً در نظر گرفته بودند.

و الا اساس جمهوری اسلامی نبود. اگر شما یادتان باشد یک سال ما، تقریباً در حدود شش ماه از سقوط رژیم، یعنی سه ماه قبل از سقوط رژیم تا سه ماه بعد از سقوط رژیم ما آزادی داشتیم برای این که یه قدرت پوشالی در هم ریخته بود و یک قدرت پوشالی دیگر داشت رشد می کرد. کلمه ی پوشالی این جا شاید به نظر تان مضحک بیاید ولی «پوشالی» یواش یواش ساخته می شود. خود استواری که همیشه جاوید شاه می گفت او هم آمده بود و می گفت «ما همه سرباز تویم خمینی». از آن طرف هم یواش یواش یک قدرتی به وجود می آمد که روزنامه ها را

عصب بکنند، سانسور به چه صورتی شکل بگیرد. تجسم فیزیکی، سانسور را در خیابان‌ها عملاً می‌دیدیم که الان نمونه‌اش را گفتم که می‌پرسید، «چندتا شیشه بانک را شکستی؟» بابا من کتاب زیر بغلم است، من شیشه بانک نمی‌شکنم، یک دانه کتاب خریدم می‌برم یک چیزی بخوانم یاد بگیرم.

س - آقای ساعدی شما چه خاطراتی از آن دو شب آخر سقوط رژیم شاه دارید؟ که حمله شد به پادگان‌های نظامی.

ج - من خیلی دقیق در تمام ماجراها بودم چون همیشه در خیابان‌ها بودم.

س - خب توی خیابان‌ها چه خبر بود؟ چه طوری شد که مردم به پادگان‌ها ریختند و اسلحه‌ها را غارت کردند.

ج - به آن صورت‌اش همه می‌دانستند که دارد می‌ریزد، جابه‌جا می‌شود قضایا. نقش گروه‌های سیاسی در این‌جا مثلاً به یک صورت خاصی قابل اعتبار است واقعاً.

س - دو گروه مسلح آن وقت بودند، چریک‌های فدایی خلق و سازمان مجاهدین خلق.

ج - ولی این‌ها در اول چیز نکرده بودند. یعنی قبلاً هم اتفاقاتی افتاده بود به نظر من برای این که شما واقعاً بخواهید این دو را روشن بکنید ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ را اصلاً باید کرونولوژی این قضایا را دقیقاً باید نگاه بکنیم ببینیم که چه اتفاقی می‌افتاد. یک دفعه فلان کلاتری را می‌زنند، یک دفعه فلان‌جا را حمله می‌کنند و خلع سلاح می‌کنند. اگر تمام این‌ها را در نظر بگیریم، گروه مسلح وجود داشته ولی چه حد نقش عمده‌ی داشتند؟

حقیقت قضیه این است که جنگ مسلحانه به آن صورت نبوده مگر روزهای آخر ۲۱ و ۲۲ بهمن ماه یا چند روز پیش از آن که بیش‌ترش به صورت تک‌تیری در برود و اتفاق بیفتد و همه هم مسلح بودند.

س- منظور شما این است که گروه‌های مسلح موقعی وارد کار شدند که دیگر رژیم واقعاً از پایه ریخته بود؟

ج- بله، رژیم از پایه ریخته بود که گروه‌های مسلح دست اندر کار شدند. حتا دو روز سه روز پیش از این که خمینی بیاید به نظر من واقعاً کسی بخواهد روز این زمینه کار بکند به همهی جزئیات باید توجه بکند، مثلاً یکی از جزئیات همین شعارهای روزمره بود، این‌ها را باید ترتیب داد و نشست و دید که مثلاً این شعارها چه گونه ساخته می‌شود؟ چه‌طوری اصلاً بین توده مردم مطرح می‌شود. وقتی که شعارها حالت پرخاش‌گری پیدا می‌کند و از توی آن بوی یک نوع بروتالیته، یک نوع اگرسویوته جمعی به نظر می‌آید. و یک شعارهایی که، مثلاً «فردا اگر امام نیاد مسلسل‌ها بیرون میاد» از این شعارهای این‌جوری. تا آن موقع مسلسل در میان نبود ولی روز بعد روز بعدش یک دفعه یک جوانی که صورت‌اش را بسته و مثلاً پشت یک موتور است و یک اسلحه روی دوش‌اش است، روز ۲۱ بهمن ماه برای اولین بار ظاهر شد جلوی دانش‌گاه و از میدان فوزیه قدیم و میدان امام حسین جدید تا میدان شهیاد و این‌ها که همه مثلاً فکر کردند که آره گروه‌های مسلح، چریک‌ها ریختند بیرون. اتفاقاً من یک خاطره‌ی عجیبی دارم که بعداً معلوم شد که یکی از این آدم‌ها بعدها جزو گردن کلفت‌های حزب‌اللهی شده بود. یعنی هرکسی صورت‌اش را می‌بست دیگر چپ یا راست نبود، پشت صورت بسته یک صورت دیگری است که تو آن را نمی‌شناسی. همین مسئله ریختن همافران به دانش‌گاه که روی هم رفته چندین هزار نفر می‌شدند برای آن‌که پلاکارد دست‌شان بود که می‌چرخاندند یک طرف نوشته شده بود «no photo» و یک طرف نوشته بودند «عکس نگیرید» به فارسی. آن‌ها هم صورت‌های‌شان را بسته بودند و هیچ‌کسی هم توی آن شلوغی و آشفته‌حالی آن پرپلکسیسته عجیب و غریبی که واقعاً وجود

داشت نمی‌توانست کسی کسی را تشخیص بدهد و اصلاً شناسایی در کار نبود و آگاهی در آن موقع در کار نبود. همان هیستری جمعی به هم‌دیگر قاطی شده بود ولی از توی آن یک چیزی می‌جوشید در عین حال که همه ریخته بودند همه می‌خواستند یک اتفاقی بی‌افتد، همه می‌خواستند جلد یک ماری را بکنند، نمی‌دانستند که مار مدام پوست می‌اندازد آن چیز کاملاً روشن بود. زن‌های بی‌حجاب را یواش یواش زن‌های با حجاب پس می‌زدند که باید کنار بروید. گروه‌های فدایی و دیگران را مدام ایزوله می‌کردند از صف‌ها.

س - آقای ساعدی، آقای دکتر بختیار همیشه شکایت می‌کنند و مرتب این را تکرار می‌کنند که من اولین کسی بودم که آمدن فاشیسم مذهبی را احساس کردم و دقیقاً به خاطر این که جلوی آن را بگیرم پست نخست‌وزیری را گرفتم و این هشدار را به همه دادم و روشن‌فکران به کمک من نیامدند. پاسخ شما به این گله ایشان چیست؟ شما هم یک مقاله‌یی در آن موقع نوشتید که به ایشان سخت حمله کردید.

ج - ببینید دکتر بختیار نخست‌وزیر منتخب شاه بود، نخست‌وزیر منتخب ملت که نبود. برای این که اگر مجلس شورای ملی قبلاً انتخاب شده بود آن مجلس را اگر مردم آزادانه انتخاب کرده بودند و آقای بختیار به عنوان نخست‌وزیر انتخاب می‌کرد می‌توانست یک هم‌چین نقشی داشته باشد ...

س - یعنی به نظر شما مشروعیت نداشت به نظر شما؟

ج - دقیقاً، آره. ولی دکتر بختیار هم به خاطر جلوگیری از فاشیسم مذهبی نیامد، تازه اصلاً اصطلاح فاشیسم مذهبی غلط است. فاشیسم را اگر بخواهیم معنی بکنیم یکی از مراحل رشد سرمایه‌داری است که می‌رسد که به فاشیسم. در ایران اصلاً فاشیسمی وجود ندارد. کدام فاشیسم؟ آن رشد سرمایه‌داری بوده که فاشیسم را به

وجود بیاورد به سبک هیتلر؟ اصطلاح فاشیسم اصلاً در مورد رژیم خمینی بی‌مصرف است. چیزی که هست می‌شود گفت که توتالیتراست، یک چیز کلی. س - حالا بحث نظری نمی‌کنیم.

ج - ولی آقای بختیار اصلاً از کجا بو کشیده بود که هم‌چین اتفاقاتی می‌افتد. نه ایشان واسطه شده بودند و فکر می‌کردند که خیلی خوب می‌شود یک راهی پیدا کرد و راه این کار را پیدا کرده بودند نه به خاطر این که مخالف با مذهب بود. و این که روشن‌فکران با ایشان هم‌کاری نکردند ...

س - فکر می‌کنید هدف‌اش چه بود؟

ج - اجازه بدهید بگویم. اگر روشن‌فکر جماعت این‌ها با دکتر بختیار هم‌کاری نکردند دکتر بختیار باز همان‌موقع همان‌قدر خود ایشان و یا جماعت روشن‌فکران به یک صورت خاصی مثلاً رودر رو قرار گرفته بود و آن‌ها رژیم شاه را نفی کرده بودند بار اول و او آمده بود نخست‌وزیر منتخب شاه شده بود. منتها به نظر روشن‌فکران رفرمیست بود. و مسئله‌ی مذهب و این قضایا را اگر می‌خواستند بگویند قبل از این که شغل نخست‌وزیری را می‌پذیرفتند مطرح می‌کردند یک چیزی بود که خیلی خوب یک آگاهی خاصی داده بودند.

منتها دکتر بختیار هم این‌جا آن‌قدرها زیاد مقصر نیست. برای آن که این شغل را قبول کرده بود و ۳۶ روز بیش‌تر سر کار نماند و در این ۳۶ روز هم یک چیزی بود که از آن طرف می‌آمد و آن موجی که می‌آمد موج مذهبی بود مردم هم با آن هم‌راهی می‌کردند. بختیار چون با آن مخالفت می‌کرد همه فکر می‌کردند که رژیم شاه را می‌خواهد روی پایش خودش نگاه دارد و این یک امر محتومی بود که مردم یا روشن‌فکر یا هر کس دیگر با بختیار مخالفت بکند.

س - آقای ساعدی، جریان تشکیل جبهه دموکراتیک ملی از چه قرار بود؟ آیا شما قبلاً با هم دیگر جمع شده بودید و تصمیمی در این زمینه گرفته بودید که یک باره سر مزار دکتر مصدق آقای متین دفتری آن را مطرح کرد؟ ...
ج - این مسئله کاملاً ...

س - یا این که فی البداهه بود.

ج - نه فی البداهه که هیچ وقت نمی شود. کسی در قضیه نقش خیلی عمده‌یی داشت این جگر گوشه شکرالله پاک‌نژاد بود و دیگران هم بودند و درست همان ۱۴ اسفند که این قضیه اتفاق افتاد من در جنوب بودم ...

س - آن روز شما در احمدآباد نبودید؟

ج - نه نه. من آن روز یک کاری داشتم که می باید می رفتم به آبادان و این بیش تر به خاطر کارگران نفت بود.

س - با کارگران نفت شما چه کار داشتید؟

ج - نرفته بودم فریب شان بدهم ...

س - من می خواستم بینم که جریان چه بود؟ شما، آخه یک نویسنده و هنرمند و مبارز سیاسی یک مرتبه با کارگران نفت چه کار دارید؟

ج - کارگران نفت آن موقع بزرگ ترین وزنه‌یی بود ...

س - اعتصاب کارگران؟

ج - اعتصاب کارگران. حقیقت قضیه این است که من بیش تر حرفه‌ام قصه نویسی و قصه گویی است دیگر.

س - بله. من هم به همین علت می پرسم که شما با کارگران نفت چه کار داشتید؟

ج - آره. آن موقع موقعیت خیلی عجیبی بود، من می خواستم از همه جا سر دریاورم، غلت بزنم مثلاً این جا را ببینم، آن ور را ببینم. یکی این که آن‌ها

می‌خواستند یک اساسنامه‌ی سندیکایی بنویسند یک دعوتی کرده بودند که من آن‌جا بروم. از یک طرف قرار بود که یک فیلمی ساخته بشود از زنده‌گی این‌ها و من یک اسکرپت سینمایی به اصطلاح *non-fiction* ترتیب بدهم یعنی در واقع سکانس‌بندی و این‌ها که چه‌جوری است. از همان موقع من واقعاً تم لرزید.

س - چرا؟

ج - یک بابایی بود که من در آمریکا با او آشنا شده بودم رالف شانمن و این آدمی بود که فراوان اسناد و مدارک و این‌ها جمع کرده بود، از ایران. یک روز در خیابان به هم برخوردیم و او خیلی آشفته حال بود که جا و پول و این‌ها ندارد که می‌خواهد بیاید خانه‌ی من. گفتم قدمت روی چشم بیا. و این درست هم‌زمان با این هم مثلاً آتاشه‌ی روسی هم مثلاً آدمی بود مثل سیدورسکی آمده بود مرا دعوت بکند به شوروی و چندتا مخبر روسی بودند که آمدند با من مصاحبه کردند راجع به انقلاب. من خیلی راحت هستم، حالا از یک طرف امپریالیسم جهان‌خوار در خانه‌ی ما بود و از طرف دیگر هم نماینده‌ی «پایگاه اصلی سوسیالیسم.» آن وقت من می‌رفتم رالف هم گفت، «مرا هم می‌بری؟ گفتم خیلی خوب. او هم با من آمد.

س - این دقیقاً در چه تاریخی بود؟ بختیار نخست‌وزیر بود؟

ج - نه بعد از سقوط انقلاب. بعد ما رفتیم آن‌جا که طرح فیلم را بریزیم. همه هتل‌ها را داغان کرده بودند و انبارهای مشروب را ریخته بودند، از رویش مثلاً بولدوزر رد می‌کردند، مذهبی‌ها ریخته بودند بیرون.

روزی که قرار بود ما برویم فردایش به پالایشگاه آبادان باید تسهیلاتی ایجاد می‌شد و این تسهیلات را قرار بود که از یک کمیته ما اجازه بگیریم و این کمیته در یک کلانتری تشکیل شده بود که خیلی جالب بود رییس اصلی‌اش آدمی بود به اسم مهندس بان و این مهندس بان پسر جوان ریشویی بود که فارغ‌التحصیل دانش‌کده

نفت بود. و این گفت که نخیر شما باید بیایید این جا و ما ترتیبی بدهیم. ما رفتیم و این در واقع اولین بار بود که من احساس کردم که چه بوگندی دارد بلند می شود و یک کارگر نفت ریشویی را انداخت به جان من که ما روشن فکران را محکوم می کنیم ما اله می کنیم ما بله می کنیم. شماها حق ندارید این طبقه مال مستضعف است و اسلام این چنین گفته است و فلان و بهمان. ما ۴ ساعت آن جا بحث کردیم، بحث هم نکردیم، بعد برگشتیم هتل، هتل که اصلاً هتل نبود یک اتاق گرفته بودیم توی یک هتل یعنی نه رستوران داشت و نه چیزی. هیچ چیزی نبود در واقع یک ساختمان متروک بود که آتش گرفته بود. صبح زود تلفن کردند که من حق ندارم به پالایشگاه بروم ولی فیلم برداران می توانند بروند. فیلم برداران هم از طرف تلویزیون آمده بودند، هنوز در تلویزیون قطب زاده به آن قدرت نرسیده بود که بتواند همه چیز را از مهمیز بکشد. من نرفتم و بالاخره نگذاشتند و برگشتیم. به ناچار در این فاصله سفر دکتر متین دفتری در ۱۴ اسفند اعلامیه خواندند. خوب نوهی دکتر مصدق بود و باید او می خواند به این ترتیب همه فکر کردند که متین دفتری دکان باز کرده در حالی که این جوری نبود.

س - آیا از نظر اخلاقی به نظر شما صحیح بود که در آن روز که بر سر مزار دکتر مصدق بود و برای بزرگداشت او بود تشکیل یک جبهه‌ی سیاسی در آن جا اعلام بشود؟

ج - از نظر اخلاقی یعنی چه؟

س - برای این که این جلسه اصولاً برای تشکیل سازمانی یا اعلام موجودیت سازمانی نبود، صرفاً برای بزرگداشت مصدق بود. از این فرصت استفاده کردن و سازمان سیاسی را اعلام کردن به نظر شما هیچ اشکالی نداشت؟

ج- به نظر من هیچ اشکالی نداشت. برای این که باید مناسبتی پیدا شود که آدم یک چیزی را اعلام بکند و به‌ترین مناسبت هم همان بود که ۱۴ اسفند باشد. سر خاک که رفته بودند برای فاتحه که نرفته بودند، رفته بودند خوب یک تظاهرات بود تجلیل از مصدق بود و در ضمن باید یک کاری می‌شد که به نظر من به‌ترین موقع بود و آن جماعت کثیری که توانستند آن‌جا بروند. ولی از یک نقطه نظر من فکر می‌کنم که اگر به جای دکتر متین‌دفتری کس دیگری این اعلام موجودیت را می‌خواند از یک نظر حسن عمده‌یی داشت و آن حسن عمده‌اش هم این بود که فردا نمی‌گفتند که مثلاً متین‌دفتری می‌خواهد از این لقمه نانی بخورد از اسم دکتر مصدق برای این که او نوه‌ی دکتر مصدق است، در حالی که دکتر متین‌دفتری هم چنین نیتی نداشت و خود پاک‌نژاد هم همیشه معتقد بود که خیلی خوب حتا اگر گفتند که جبهه دموکراتیک ملی را تو مثلاً اندکی بانی‌اش هستی، بگذار بگویند مهم نیست.

س- قبل از این که این جریان آن‌جا اعلام بشود یا چریک‌های فدایی خلق و مجاهدین خلق هم مذاکراتی شده بود برای جلب هم‌کاری آن‌ها در جبهه دموکراتیک ملی؟

ج- من این را واقعاً دقیقاً نمی‌توانم بگویم، نمی‌توانم یعنی حافظه‌ام کمک نمی‌کند که بگویم به چه صورتی بود ولی روی هم رفته تماس ایجاد شده بود و خیلی‌ها آمدند. یکی هم مثلاً از گروه‌هایی که برق‌آسا می‌خواستند بیایند در آن‌جا شرکت بکنند حزب توده بود.

س- حزب توده می‌خواست بیاید در جبهه‌ی دموکراتیک ملی شرکت بکند؟

ج- بله. و این نکته‌ی خیلی مهمی است برای این که به عنوان سند مکتوب هم من بخواهم نشان بدهم به‌آذین که در دانش‌گاه تبریز یک سخن‌رانی کرد خودش

گفت، شما هم می‌توانید این را خیلی رسماً پیدا بکنید و به آن تکیه بکنید. آریانپور و به آذین رفتند جبهه‌ی دموکراتیک ملی که ما می‌خواهیم این جا شرکت بکنیم و شکرالله پاک‌نژاد گفت که نخیر، درست است که همه می‌توانند بیانند این جا ولی جهتی که، آن راستایی که حزب توده گرفته دقیقاً رژیمی است که دارد به وجود می‌آید و شما نمی‌توانید. تکلیف‌تان را اول روشن بکنید که بعداً... که به آذین در دانش‌گاه تبریز گفت که ما رفتیم و این‌ها چه‌طور دموکراتیکی هستند که ما رفتیم و ما را راه ندادند. آره حزب توده خودش پیش‌قدم شده بود ولی این‌ها راه ندادند. منتهای عنوان حزب توده را نمی‌خواستند چیز بکنن به عنوان رسمی. سازمانی را که به آذین درست کرده بود که مال حزب توده بود.

س - چه‌طور شد که بعدها مشارکتی را که قرار بود که چریک‌های فدایی خلق و مجاهدین خلق با جبهه دموکراتیک ملی داشته باشند به وقوع نپیوست؟

ج - دلیل‌اش را بگذار بگویم چه‌طور بود. سازمان‌ها بیش‌تر می‌خواستند روی پای خودشان بایستند و اختلاف نظرها هیچ‌وقت حل نمی‌شد.

س - ممکن است به‌فرمایید که آن اختلاف نظرها چه بود؟

ج - اختلاف نظرها خیلی متفاوت بود. مثلاً فرض کنید که با همه تلاشی که می‌شد خود مردم داد می‌زدند، خیلی‌ها کنار خیابان، موقع راهپیمایی‌ها، «مجاهد فدایی پیوندتان مبارک» ولی دیدیم عملاً اصلاً این‌طوری نشد. لابد اختلاف نظر وجود داشت و این برنامه‌ریزی‌ها هم‌چنین چیز اسطقس‌داری نبود لابد توی آن یک‌رنگ و ریشه‌ی به خصوصی داشت. یا از توی آن مثلاً فرخ‌نگهدار به وجود می‌آید.

س - برنامه‌ریزی جبهه دموکراتیک ملی را می‌گویید؟

ج- نه، برنامه‌ریزی سازمان مجاهدین. یک جور خاصی فکر می‌کردند. چریک‌ها، مثلاً فرخ‌نگهدار کی بود؟ پسر نیم و جبی مثلاً بلند شود بیاید و یک‌دفعه یک سازمانی را از هم بپاشد. معلوم بود که از کدام کانال آب می‌خورد و این‌ها ...

س- من این جریانی را که می‌گویید به آن وارد نیستم و فکر نمی‌کند که شنونده‌ی نوار هم به آن وارد باشد که کدام سازمان را که می‌گویید ایشان به هم زدند؟

ج- کی؟

س- همین فرخ‌نگهدار.

ج- فرخ‌نگهدار سازمان چریک‌های فدایی خلق را به هم زد و باعث انشعاب اکثریت از اقلیت شد.

س- خوب می‌گویید معلوم بود از کجا آب می‌خورد، به نظر شما از کجا آب می‌خورد؟

ج- از طرف حزب توده. فرخ‌نگهدار در واقع، من که دقیقاً نمی‌دانم، ولی می‌توانم تقریبی بگویم که در یک خانواده توده‌یی که شنیدم بزرگ شده بود کشاند به آن طرف.

س- گروه اکثریت را؟

ج- بله.

س- یکی دیگر از انتقاداتی که به جبهه‌ی دموکراتیک ملی معمولاً می‌کنند این است که جبهه‌ی دموکراتیک ملی به خاطر عدم شناختی که نسبت به اوضاع ایران در آن زمان داشت خیلی چپ‌زنی کرد و به همین علت در مبارزه‌اش نتوانست موفق بشود و زود سرکوب شد. نظر شما در این مورد چیست؟

ج- من درست برعکس فکر می‌کنم. جبهه‌ی دموکراتیک ملی راه درستی را می‌رفت و جبهه‌ی دموکراتیک ملی مقاومت، پایداری را عجیب تبلیغ می‌کرد و

معتقد بود که سر هر نوع قضایا باید ایستاد نباید گذاشت این ابر سیاهی که دارد می آید یک دفعه مسلط بشود. دیگران بودند که برعکس. و این چپ روی نبود.

س - منظورتان از دیگران چه کسانی هستند؟

ج - دیگران فرض کنید سازمان‌های دیگر...

س - سازمان فدایی، سازمان مجاهدین، این‌هاست؟ عمده‌ترین سازمان‌هایی که در جبهه‌ی دموکراتیک ملی، لاقلاً حالا شرکت مستقیم نداشتند و نیم‌چه شرکتی داشتند این‌ها بودند دیگر. به اضافه جامعه سوسیالیست‌های نهضت ملی ایران که مثل این‌ها هم یک مشارکتی در جبهه‌ی دموکراتیک ملی داشتند.

ج - نه ببینید، مسئله سازمان‌ها نیست مسئله، اگر حقیقتاً می‌شود بگویم، سازمان اتحاد چپ، گروه‌های متعدد آمده بودند و پیوسته بودند.

س - حزب دموکراتیک کردستان هم بود آقا در جبهه دموکراتیک ملی به رهبری آقای دکتر قاسملو؟

ج - نه ولی نماینده داشتند. نماینده که می‌گویم یعنی رابطه داشتند.

س - ولی عضو جبهه‌ی دموکراتیک ملی نبودند، نه؟

ج - به نظر من اصلاً چپ روی نکرد، جبهه‌ی دموکراتیک ملی در هم شکست به خاطر عدم مشارکت گروه‌های دیگر بود. اگر همه گروه‌ها روزی که مثلاً روزنامه آینده‌گان را می‌خواستند ببندند یا آن تظاهرات دانش‌گاه را به هم بریزند، ریختند یعنی در واقع می‌آمدند و با جبهه‌ی دموکراتیک ملی هم کاری می‌کردند این اتفاقاً اصلاً نمی‌افتاد. یا این که فرض کنید که موقعی که طالقانی قهر کرده بود و از تهران رفته بود یک روز عجیبی بود فرصتی بود آن بهانه بود مثلاً. با وجود این نه پیوستند به آن صورت‌اش. لات و لوت‌ها کامیون کامیون با سنگ و آجر و این‌ها ریختند و مردم را بزن.

س- به نظر شما استتکاف این سازمان‌ها از هم‌کاری باری حفظ آن آزادی‌هایی که بعد از انقلاب به دست آمده بود چه بود؟ چه جور استدلال می‌کردند که عدم هم‌کاری‌شان را توجیه کنند؟

ج- نه بینید همان هیستری جمعی که می‌گویم به این یکی هم توجه نکنید که بینید چه‌گونه بود. البته یک دورانی به وجود آمده بود دوران روی پای خود ایستادن، همه ماکروفاژ شده بودند. همه قدرت‌طلب بودند ولی خود این هیستری جمعی کمک عجیبی می‌کرد. مثلاً فرض کنید که سازمان مجاهدین یا فدایی‌ها یا تمام گروه‌ها و این‌ها فکر می‌کردند مهمترین مسئله مسئله مبارزه با امپریالیسم است و این شعار این‌ها را در یک خط دیگری قرار داده بود و علت اندکی تمایل به رژیم و تسلیم شدن به رژیم این که آره یک رژیمی دارد به وجود می‌آید که ضد امپریالیستی است، طرف‌دار مستضعفین است و چهارتا آخوند شیخ پشم‌الدین هم نمی‌توانند مملکت را از این‌رو به آن بکنند. پس به ناچار چه کار می‌کردند؟ می‌گفتند با این‌ها تند رفتار نکنید. و کسی که مثلاً واقع‌بین بود و در مقابل این‌ها می‌ایستاد و می‌گفت این کار دارد می‌شود این اتفاق دارد می‌افتد، این بلاها دارد سرمان می‌آید فوری انگ‌چپ‌روی به او می‌زدند. نه چپ‌روی نبود. بنده وقتی می‌دیدم که شما یک کاردی را از جیب‌تان کشیدید به طرف من، من فکر می‌کنم که شما می‌خواهید مرا بزنید. واقع‌بینی در این‌جا بود و آن‌ها این را قبول نمی‌کردند.

روایت کننده: آقای دکتر غلامحسین ساعدی

تاریخ مصاحبه: پنجم آوریل ۱۹۸۴

محل مصاحبه: پاریس، فرانسه

مصاحبه کننده: ضیاء صدقی

نوار شماره: ۴

ادامه مصاحبه با آقای دکتر غلامحسین ساعدی در روز هفدهم خرداد ۱۳۶۳ برابر با هفتم ژوئن ۱۹۸۴ در شهر پاریس - فرانسه، مصاحبه ضیاء صدقی.

س - آقای دکتر ساعدی شما با سازمان چریک‌های فدایی خلق از دوران شاه تا دوران انقلاب و انشعاب‌شان به اکثریت و اقلیت روابطی داشتید. لطفاً ممکن است که شکل این روابط‌تان را با سازمان چریک‌های فدایی خلق برای ما توضیح بدهید.

ج - آره من رابطه داشتم. من اصلاً با همه رابطه دارم و بدون رابطه هم نمی‌توانم زنده‌گی بکنم. با سازمان چریک‌های فدایی من رابطه خیلی خوبی داشتم. حالا هر کاری که از من برمی‌آمد می‌کردم. من از زندان که بیرون آمدم، درست در شرایط فوق‌العاده بد که مامورین ساواک دنبالم بودند من توی مطب تقریباً برای آن‌ها کار می‌کردم. می‌نشستم حتا برو بچه‌هایی که کشته شده بودند من به صورت داستان اصلاً قصه‌ی این‌ها را می‌نوشتم و چاپ می‌کردم. حتا بامزه است که مثلاً این را بدانید که توی آن شرایط منهای این کارها یک کار دیگر هم می‌کردم. من اگر دو هزار تومان توی جیبم بود فکر می‌کردم که صد تومان‌اش مال من و هزار و نهصد تومان‌اش مال آن‌ها، یعنی این جوری فکر می‌کردم هیچ اصلاً چیزی نبود. رابطه‌ی ما، آن‌ها احتیاط می‌کردند و من هم احتیاط می‌کردم. بعد یک پسر کوچولویی بود

که خودم بزرگ‌اش کرده بودم، اسم‌اش محمود پناهیان بود، محمود پناهیان آدم فوق‌العاده‌یی بود. پسر کوچولویی بود که من برایش جوجه می‌خریدم، جوجه یک‌روزه که با آن بازی بکند. صمد بهرنگی مثلاً او را روی زانوان‌اش می‌نشاند و قصه برایش می‌گفت، دقیقاً او رفته بود آن خط. او برادرزاده‌ی ژنرال پناهیان بود و مادرش فوق‌العاده ناراحت بود. ما به مادرش خاله می‌گوییم.

س - ژنرال پناهیان آذربایجان منظورتان است؟

ج - آره. این یک بچه عجیبی بود، همیشه مسلح بود و کپسول سیانور این‌جایش. من یک بار او را مجبور کردم که با من نهار بخورد و این‌جا حاضر نبود که یک لقمه غذا بخورد. خیلی راحت بعد برگشت گفت که ... گفته بودم مثلاً از بیرون چلوکباب بخورند بیاورند این بخورد. خیلی راحت گفت که پول این را چرا ندهیم به سازمان. بچه‌های آن دوره چیزهای عجیب و غریبی بودند. غذا که خورده بود حال‌اش جا آمده بود ولی احساس گناه می‌کرد. عجیب احساس *guilt*، وحشتناک.

س - این دقیقاً چه سالی بود؟ سال ۱۳۵۰؟

ج - ۱۳۵۴. به نظر من اصلاً فوق‌العاده بود. می‌آمد و من یک چیزهایی می‌نوشتم و می‌دادم. من، بر و بچه‌های دیگر پول‌هایی جمع می‌کردیم و می‌دادیم.

س - مطالبی را که شما می‌نوشتید چه بود؟ مطالب سیاسی و اجتماعی بود برای روزنامه یا نشریه‌شان؟

ج - آره برای نشریه‌شان. آن موقع به صورت خیلی مخفیانه درمی‌آمد. همین فتحعلی پناهیان آدمی بود که آن سرمایه‌دار گردن کلفت کرجی را زد و کشت، او کی بود؟

س - می‌دانم کی را می‌گویید. ولی اسم‌اش الان یادم نمی‌آید.

ج- او که چای جهان را داشت، سر آن اعتصاب و این‌ها. بعداً خودش هم در میدان خراسان درگیر شد و ده دوازده تا ساواکی را به مسلسل بست. بچه‌ی حیرت‌آوری بود و نرم و آدم حسابی بود. هیچ‌وقت یادم نمی‌رود که یک بار مثلاً آمد به من گفت که، حال‌اش خیلی بد بود، یک شعر از نیما برای من بخوان. رابطه‌ی من بیش‌تر رابطه‌ی فرهنگی بود. آن‌ها هم احتیاط می‌کردند که نه آن‌ها گیر بیافتند و نه گیر بیافتم. خیلی مخفی با هم رابطه داشتیم، تا زمان انقلاب هم یک دفعه مثل یک کاراته بازی بود، همه چیز به هم ریخته بود، بچه‌هایی را که من می‌شناختم همه از بین رفته بودند یک عده‌ی دیگری مانده بودند و این عده را من دقیقاً به آن صورت هیچی نمی‌شناختم فقط به عنوان سازمان می‌شناختم. خوب من حاضرم بودم همه چیز را همه کار برای‌شان بکنم. و من این کار را می‌کردم. فکر می‌کردم اگر پول دارم باید به آن‌ها بدهم، اگر می‌توانم از حق برای‌شان آمبولانس بخرم. همه این‌ها را می‌کردم.

س- شما دو تا آمبولانس برای‌شان خریدید.

ج- آره. برای من خیلی خیلی این قضیه مهم بود. من فکر می‌کردم که تنها سازمانی است که نه از روی احساسات که فکر کنم که به صورت رادیکال می‌روند چون من با همه «زرتیشن» و این چیزها ته وجودم یک نوع آدم سوسیالیستی هستم و فکر می‌کردم برای که این‌ها می‌روند درست است. همه کار این جوری می‌کردم و با آن‌ها روابط عجیبی داشتم حتماً مثلاً اسلحه‌های خود را به آن‌ها می‌دادم.

س- اسلحه‌هایی که در روز ۲۱ و ۲۲ بهمن ...

ج- آره، قبل از آن هم داشتم.

س- قبل از آن هم داشتید؟

ج- آره همه این‌ها را به آن‌ها می‌دادم.

س - اسلحه از کجا می آوردید؟

ج - اسلحه را ما اندکی می خریدیم .

س - یعنی در بازار سیاه؟ در زمان شاه؟

ج - نه، همان زمان بختیار. من خیلی اسلحه خریده بودم. منتها نه برای کشتن آدم. فکر می کردم خیلی چیز مفیدی می تواند باشد در واقع در دفاع. من همه این ها را می دادم به سازمان. یک رابطه این جوری بود. بعد یواش یواش دیگر قضیه به یک مقدار به گند کشیده شد. در واقع یک نوع انحرافات عجیب و غریبی که، حالا می خواهم مثلاً ایده نولوژی و این قضایا و این ها یک نوع پاسیویته عجیب و غریبی من دیدم که توی سازمان هست و اگر این طوری نبود آره کار را ادامه می دادیم .

س - این پاسیویته را ممکن است قدری بشکافید و توضیح بدهید؟

ج - بله مثلاً یک نمونه درست اش را می توانم به شما بگویم. من خیلی راحت به بچه هایی فدایی گفتم که فایده ندارد باید یک کاری کرد و یک نشریه باید داشت و من حاضرم، راحت، زانو به زمین بزنم و همان روزنامه «کار» که بعداً می خواستند در بیاورند. گفتم آره من حاضرم این کار را بکنم، دقیق و محکم. منتها آن ها هیچ نوع اعتمادی نداشتند. مثلاً فکر می کردند که آدم هایی مثل من و شاملو و دیگران و این ها آدم هایی هستیم که مثلاً شاعر مسلک و سودایی مزاج و از این قوزمیت ها. آن عقیده ی آن ها را نمی توانستم استقامت بکنیم در حالی که اصلاً این جوری نبود. من خیلی جدی می خواستم کار بکنم. چندین بار هم نشستیم و با آن ها صحبت کردیم سر این مسئله و الکی شانه بالا انداختند. آن وقت خودشان شروع کردن به کار. کار روزنامه و نشریات و این ها. من فکر می کردم در مورد حوزه ی فرهنگی می توانیم با آن ها کار بکنم. بعد یک دفعه دیدیم یک چیز عجیب و غریبی از آب درآمد. یواش یواش دیگر مسئله ی خیلی یک نوع آمیوالانس بود و کار به جایی رسید که

به این صورت درآمد که نه اقلیت‌اش و نه اکثریت‌اش هیچ‌کدام دیگر به درد نمی‌خورد. من چه کار می‌توانستم بکنم؟

س - شما که هم‌راه و هم‌سوی جبهه‌ی دموکراتیک ملی بودید و بعضی مواضع مشخص داشتید مثلاً در مورد مجلس خبرگان شما با شرکت در انتخابات مجلس خبرگان مخالف بودید ولی سازمان چریک‌های فدایی خلق در انتخابات مجلس خبرگان شرکت کرد و جزوه‌یی هم درآورد که چرا ما در خبرگان شرکت کردیم. آیا این بین شما و آن‌ها اختلافی ایجاد کرد؟

ج - چرا. نکته‌ی بسیار مهمی را گفتند اتفاقاً یکی از اختلافات من بر سر این قضیه بود. مجلس خبرگان چیست؟ خمینی مثلاً آمده بود و مجلس موسسان را مجلس سنا می‌گفت. اصلاً شرکت غلط بود. در آمدن آن جزوه یکی از بزرگ‌ترین اختلافات من با سازمان بود.

س - هرگز این مسئله را با آن‌ها به بحث گذاشتید؟

ج - چرا ولی آن‌ها قبول نمی‌کردند، می‌گفتند که شرایط مبارزه ضد امپریالیستی است باید کوبید، اله کرد بله کرد. چی چی بابا، امپریالیسم هم آدم بدی نیست، والله به خدا.

س - موضع آن‌ها مثل این که این بود که می‌بایستی شرکت کرد و افشاگری کرد به جای این که نشست کنار و به کلی کناره گرفت.

ج - نه، اتفاقاً اگر آن موقع سازمان اگر این جزوه را منتشر نکرده بود به نظر من یک نقش خیلی عمده‌یی می‌توانست داشته باشد و این می‌توانست واقعاً عده‌ی کثیری را بکشد به یک راهی که در این کار شرکت نکنند. شرکت کردند در انتخابات مجلس خبرگان یا هر چیز دیگر، در واقع دست به دست رژیم دادند و از این جا بوی این قضیه می‌آمد بالا.

س - یکی از کارهای مسلحانه‌یی که سازمان چریک‌های فدایی خلق انجام داد در ترکمن صحرا بود. آیا شما از این موضوع اطلاعی دارید؟ من می‌دانم که شما در آن موقع به ترکمن صحرا سفر کردید. می‌توانید برای ما توضیح بدهید که جریان آن‌جا چه بود؟

ج - آره. توی ترکمن صحرا اتفاق عجیب و غریبی افتاد. اصلاً قضیه این بود که آن‌هایی که در ترکمن صحرا بودند همه‌شان ترکمن نبودند. مثلاً از زابل من در سفرهای متعددی که کردم بوده مثلاً پای پیاده راه افتاده بودند و آمده بودند حتا کیلیا. کیلیا عبارت از زرنیخ و یک مقدار چیز عجیب و غریب قاطی می‌کنند و پشت لپ‌شان می‌گذارند می‌مکند و تف می‌کنند. این مثلاً «زرتیشن» انفیه. س - زابلی‌ها.

ج - آره. حتا آن‌ها را با خودشان آورده بودند و این‌ها دهات عجیب و غریبی داشتند که واقعاً آدم دلش می‌گرفت، اوج بدبختی و فلک‌زده‌گی. چیزی که در ترکمن صحرا اتفاق افتاد که من فکر می‌کنم سازمان در آن مورد تا حدود زیادی مقصر بود مسئله‌ی اکونومیسم بود. مردم بدبخت و فلک‌زده‌یی که آن‌جا به آن صورت زنده‌گی می‌کردند قضیه فقط نباید تقسیم اراضی می‌شد ولی آن‌ها خواستند یک جزیره سرگردان درست کنند. جزیره سرگردان به چه درد می‌خورد؟ یعنی ما می‌خواهیم در یک گوشه از کشور راحت ... س - زمین به زارع داده شود.

ج - زمین به زارع داده شود و آن هم وجب به وجب اصلاً و ابداً چیز نمی‌کردند همه چیز اندازه هم. آن وقت اگر قرار باشد مثلاً فرض کنید که یک مجله می‌خواهیم دریاوریم و چند نفر دور هم می‌خواهیم جمع بشویم. این چند نفری که دور هم جمع می‌شوند از یک شرایطی باید برخوردار باشند. یکی مثلاً *layout* را

بلد باشد یکی ادیتینگ بلد باشد، یکی غلط‌گیری چاپ‌خانه یکی مقاله بنویسد و این‌ها. همه مساوی نمی‌شود که. من نمی‌گویم همه مساوی نه، این‌جا اصلاً نمی‌شود. لیاقت‌های اشخاص در نظر رفته نشد اکنون میسم عجیب زد توی سر قضیه‌ی سیاسی بودن آدم‌ها. مسئله‌ی سیاسی کردن آدم که به‌فهمد منافع‌اش در چیست یک امر دیگر است. آن نبود، این زمین مال تو، این هم مال تو، این هم مال تو. خوب، که چی؟ *so what?*

س - بعداً چه جریانی شد؟ شما سفری که به آن‌جا کردید به قصد فقط بازدید بود یا هم کاری و دادن کمک فکری به سازمان چریک‌های فدایی خلق بود؟
ج - نه من با سازمان اصلاً در این زمینه کار نکردم. من یواشکی رفتم بینم که ...
س - خودتان شخصاً؟
ج - آره، رفتم بینم چه اتفاقی دارد می‌افتد.

س - آیا این نظرتان را برای سازمان چریک‌های فدایی خلق توضیح دادید؟
ج - بله، من به یک صورت به خصوصی این قضیه را به آن‌ها منتقل کردم که این کار به این نحوی که دارد پیش می‌رود غلط است.
س - چه کسانی بودند رهبرانی که موثر بودند در جریان ترکمن صحرا؟
ج - بیش‌تر خود ترکمن‌ها بودند. مثلاً نمونه‌اش توماج.

س - توماج عضو سازمان چریک‌های فدایی خلق بود؟ ایشان ترکمن بودند؟
ج - توماج معلوم است دیگر، کی بود؟ ترکمن بود، یک یلی بود اصلاً من فکر می‌کنم که مثلاً خود او یکی از قربانیان این سازمان است.
س - چه اتفاقی دقیقاً افتاد در ترکمن صحرا در آن موقع؟

ج - چند روز قبل‌اش توماج و این‌ها آمده بودند پیش من و یک کتابی هم نوشته بودند در مورد قضیه تاریخ ترکمن صحرا. تاریخ چه بود، از عهد بوق که ترکمن از

کجا آمده است. باز همین بحث‌ها را داشتیم. من گفتم که این جور نمی‌شود. بحث این جوری داشتیم دیگر، بعد گرفتند به طور دقیق اگر یادت باشد پشت سرش خلخال بود که پا شد رفت آن‌جا و گفت ما آمدیم و فلان و به همان و یک نوع قتل عام عجیب و غریبی بود، گرفتند و کشتندش و انداختند زیر پل.

س - آقای ساعدی در توضیحی که شما برای آن کتاب عکسی که راجع به حوادث انقلاب ایران منتشر شده دادید از این جریان که در انقلاب اتفاق افتاد و منجر به این استبداد ملایان شد از این به عنوان یک طوفانی نام بردید که به نام انقلاب آمد و بر همه چیز مسلط شد. دقیقاً منظورتان از این قضیه چیست؟ یعنی منظور من این است که انقلاب مثل این که از نظر شما اهداف دیگری غیر از آن چیزی که به صورت مذهب تظاهر کرد داشت، آقا چنین فهمی از سوال شما درست است؟

ج - آره. من فکر می‌کنم که قضیه‌یی که اتفاق افتاده، این را خیلی صریح می‌گویم. یک نوع رو در رویی با توهین بود و این را چند بار من نوشتم. رو در رویی با توهین یک مسئله‌ی خیلی مهمی است. زمان شاه به همه توهین شده بود و بدجوری هم توهین شده بود و ده هزار پرچم آویزان می‌کردند، جشن می‌گرفتند و برای خودشان می‌رفتند و می‌آمدند، آن غلامرضاش و آن «زرتیشن» احمدرضاش و آن اشرف و فلان. زن توهین شده بود، مرد توهین شده بود. این اصلاً یک انقلاب در واقع یک نوع انقلاب فرهنگی بود که در مقابل یک چیزی می‌خواستند بایستند. و خیلی راحت مردم می‌خواستند بزنند توی دهن این رژیمی که اصلاً شرف انسانی را از بین برده بود. برده بود دیگر. برای انسان اصلاً دیگر اعتبار قائل نبود. و خود این مسئله می‌توانست واقعاً یک معنی دیگری هم پیدا بکند ولی جل و پلاس‌اش را

جمع بکند آن دودمان پهلوی و گورش را گم بکند. ولی در واقع هیچ نوع چیز طبقاتی در آن وجود نداشت فقط یک اهانت شده بود.

س - یعنی دیدی طبقاتی وجود نداشت، آگاهی طبقاتی وجود نداشت؟

ج - نه مطلقاً وجود نداشت. چه آگاهی طبقاتی؟ کارگر شرکت کرد، دهاتی که اصلاً شرکت نکرد. دروغ می‌گویند، دهاتی چه نقشی داشت؟ فقط آن اقمار اطراف شهرها. از شهریار و کرج و جاهای دیگر مثلاً دهاتی‌ها می‌آمدند توی شهر. در همه جا دنیا دهات کاملاً خاموش، در دهات هیچ خبری نبود.

س - یعنی به نظر شما این انقلاب یک انقلاب شهری بود؟

ج - حتا من اسم‌اش را انقلاب نمی‌گذارم. من می‌خواهم بگویم که این مقدمه انقلاب بود و بلعیده شد، یک چیزی که واقعا می‌توانست شکل بگیرد، برای خودش فرم بگیرد و قضایا باز بشود. حالا یک عده بدشان می‌آید ولی خوب به ما مربوط نیست، یک کاتاستروف بود، اصلاً همه چیزش کاتاستروف بود. ابوالحسن بنی‌صدر را کسی نمی‌شناخت یک دفعه رییس جمهور شد، قطب‌زاده یک دفعه شد رییس فلان، رهبر امام خمینی. اصلاً یک نوع بوی دموکراسی و این‌ها که در تویش نبود. خود انقلاب اصلاً چه بود؟ آهان می‌توانست شکل بگیرد، مقدمه انقلاب بود و اگر دودمان شاه می‌ماند و مردم عین خانواده‌ی رومانوف با آن جنگیدند با دومان پهلوی می‌جنگیدند، الان دیگر بچه‌ی شاه این‌جا دم در نمی‌آورد به عنوان رضاشاه کوچولو و دم و دستگاه و دربار و فلان. نه اصلاً به آن‌ها اعتبار بخشیدند یعنی یک چیزی بود داشت رشد می‌کرد این‌ها گرفتند خوردندش، عین تریچه‌ای که هنوز کونه نبسته است، این جوری شد دیگر.

س - این انقلابی که شما می‌گویید انقلاب فرهنگی بود یعنی منظورتان این است که بیش‌تر انگیزه‌ی فرهنگی داشت می‌توانید که جنبه‌ی فرهنگی این طغیان را در زمان شاه برای ما توضیح بدهید و هم چنین عکس‌العمل‌اش را در زمان خمینی؟

ج - انقلاب فرهنگی که من می‌گویم دقیقاً یک کمی معنی گسترده‌تری دارد. یعنی به این معنی نمی‌گویم که مثلاً خود اهانت، خود بی‌حرمتی، خود انگ زدن و خود راه انداختن یک نوع سیستم زنده‌گی. خوب جنوب شهر می‌دید که دختر هیجده نوزده ساله‌ی جنوب شهری که معلم است خودش را آراسته و به مدرسه می‌رود خوب، این فرهنگ زمان شاه بود. درست به همان ساده‌گی هم خمینی که اصلاً مزخرف است آدم بگوید خمینی، همین رژیم مسلط بعدی آمد همه‌ی این قضایا را پاک کرد. این قدر مینی‌ژوپ‌پوش در تهران داشتیم، چه‌طور شد یک دفعه همه چادر سرشان کردند و عینک زدند، یعنی قرتی‌گری به یک صورت دیگری درآمد. ماهیت قضیه فرق نکرد صورت قضیه فرق کرد و صورت قضیه همیشه ماهیت قضیه را چه کار می‌کند؟ خراب می‌کند. و این چیزی بود که دقیقاً اصلاً این جور بود. اگر آن ایام جشن شیراز راه می‌انداختند، فستیوال سینما و این قضایا و همه‌ی آقایان و خانم‌ها و فلان و این‌ها راه می‌افتادند و می‌رفتند همان‌قدر غلط بود که این یکی فستیوال توی خیابان همه بیایند و مثلاً بگویند «وای اگر خمینی اذن جهادم دهد / لشکر عالم نتواند که جوابم دهد» مسخره بود. این شاشیده شد به انقلاب. یعنی یک نوع سرپوش فرهنگی گهی را گذاشتند روی این قضیه که اصلاً به هیچ جا نرسید و این‌طوری شد.

س - آقای ساعدی خانم سیمین دانشور در مصاحبه‌ی اخیرشان گفتند که در زمان شاه از نظر فرهنگی و ادبی آثاری به وجود آمد که تراز اول بود و قابل قبول بود، ولی در این زمان خمینی چنین آثاری به وجود نیامد. شما که یک نماینده‌نویس

و یک شخصیت هنری ایران هستید و در آن زمان کار کردید و زمان بعد از آن را هم تا حدودی سال‌های خمینی را هم دیدید می‌توانید علت این را برای ما توضیح بدهید که چه گونه شد که بعد از انقلاب حتا از نظر تولید آثار فرهنگی و ادبی ما عقب‌تر رفتیم.

ج- شما مثل این که آسیب‌شناسی قضیه را می‌پرسید؟

س- نخیر من از این نظر که شما هنرمند هستید و در هر دو دوران کار کردید و هنوز هم کارتان را ادامه می‌دهید، من از نظر آسیب‌شناسی نمی‌گویم، این انقلاب فرهنگی را که شما می‌گویید که در واقع انقلابی که این انگیزه‌ی فرهنگی را داشته چه‌طور بوده که این انگیزه‌ی فرهنگی که در آن زمان بوده و منجر به انقلاب شده توانسته که آثاری به وجود بیاورد که قابل ارزش باشد ولی بعد از انقلاب حتا به چنین چیزی هم توفیق نیافت، چرا؟

ج- من فکر می‌کنم که قضیه را باید یک جور دیگر نگاه کرد. دهه‌ی ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰ یک دوران فوق‌العاده باروری بود یک نوع سرپوش گذاشته شده بود روی هر نوع مسئله و ادبیات واقعاً معنی داشت، موزیک واقعاً معنی پیدا می‌کرد و این در واقع یک نوع سابلمیشن بود، آن موقع این سابلمیشن معنی داشت. یک دفعه از این راه می‌زد یا از آن راه می‌زد یک چیزی بیرون می‌آمد. واقعاً دوران فوق‌العاده‌ی بود سال‌های ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰ تا این که ساواک بیاید و بنشیند و این قضایا را جابه‌جا کند و بگوید که بد است، این خوب است، این به درد می‌خورد و این به درد نمی‌خورد. تا سال ۱۳۵۰ این قدر متوجه نبودند. زمان انقلاب را اگر قرار باشد راجع به خودم حرف بزنم می‌خواهم بگویم من تبدیل شدم به یک روزنامه‌نویس. من هر روز در کیهان و اطلاعات و آینده‌گان و همه‌ی روزنامه‌ها مقاله می‌نوشتم. غلط می‌کردم. من چرا قصه نوشتم؟ و بعد قصه نمی‌توانستم

بنویسم. آن تب تب مسلط، آن تبی که واقعا همه را گرفته بود به صورت هیستری جمعی بقیه را هم گرفته بود، تو می توانستی کاریش بکنی، هیچ کاری نمی توانستی بکنی.

بله آن موقع یک عنصر عجیبی پیش آمد که به نظر من، گوش می کنی، خیلی خیلی مهم است و آن عامل به نظر من عظیم ترین عامل است. درست همان موقع به جای این که هان؟ آدم یک چیزی را می گیرد یک آبی را می نوشد نانی را می خورد، دوستی را می بیند، زیبایی را می بیند، نه. فقط ترس از انگک تهمت بود، آن موقع جو تهمت مسلط شده بود و این جو تهمت طوری بود که هر کس بر علیه امپریالیزم بنویسد، شعر بر علیه فلان نویسد در مدح امام چیز نگویید خائن است و این کار را خراب کرد. آن موقع جو تهمت وحشتناک بود. عرض کنم خدمتت که نتیجه ی این همه ی این قضایا این شد که این زرتیشن فرهنگی، کار خلاق هنری، تبدیل شد به یک چیز عجیب و غریب. یک بابایی به نام ناصر ایرانی یک جزوه ی کوچولویی می نویسد که بسیار مزخرف است.

س - راجع به چی آقا؟

ج - راجع به شاه به اسم «محمد دماغ». این آدم استعداد داشت که به تر بنویسد. بعد یک چیز می نویسد «محمد دماغ». این را چاپ می کند با تیراژ کثیر و برق آسا نایاب می شود. آخر چیز مزخرفی بود. اگر قرار باشد که شاه را به کوبی باید با یک اسلحه ی به تری به کوبی. یعنی همان اصطلاح عامیانه ی خیابان شاهپور و جوادیه منتقل شد روی ذهن این ها. «محمد دماغ» خوب دماغ دارد دیگر، مگر تو نداری؟ من ندارم؟ همه دارند. آن بدبخت هم دارد که حالا دماغ اش خاک شده است. خاک توی سرش. «محمد دماغ» هم چین فروش می رفت که حد و حساب نداشت. بقیه کارها هم این جور پیش رفت. الان دوتا رمان در آمده است هر دو در مورد

جنگ ایران و عراق است. یکی را اسماعیل فصیح نوشته و دیگری را احمد محمود. هر دو در واقع یک نوع توجیه رژیم فعلی است. یعنی یک نوع ناسیونالیسم تویش هست، شوونیسم تویش هست. یعنی هر طرف را نگاه بکنید می‌بینی که توی این دو تا قضیه رفته سراغ یک چیزی که حکومت می‌تواند اجازه بدهد که آن چاپ بشود و شکی در این نیست. در مورد کارهای دیگر هم همین‌طور. همین‌طور مثلاً فرض کن که یک چیز وحشتناکی که دل آدم را به درد می‌آورد این است که ما موسیقی داشتیم، موسیقی مجلسی داشتیم، ارکستر سمفونیک داشتیم ولی سازها را جمع کردند و فلان کردند و به‌همان کردند یک دفعه خواهر سهراب سپهری در میدان ژاله به اجبار ویلونسل‌اش را برده آن‌جا و *chelo* را برده آن‌جا و با ارکستر سمفونیک زرتیشن و این‌ها مجلسی دارد سرودهای انقلابی شورای اسلامی را می‌زند. بعد می‌بینیم که واقعاً یک آوازه‌خوان دره [درجه] یک مثل شجریان یک مدتی می‌افتد به آن طرف خط. پس آن جو هیستری جمعی آن‌ها را هم گرفته بود دیگر. من آن موقع خودم کار نمی‌کردم، من کار می‌کردم چیزهای بسیار عوضی می‌نوشتیم. یعنی یک کار *exotic* فکر می‌کردیم که اصلاً که چی؟ ولی اصلاً ول نمی‌کردند. اشخاص پرداخته بودند به این قضیه. پرداختن به این قضیه مصنوعی نبود و جدی بود و خیلی راحت. مثلاً فکر می‌کردند که اگر یک آدم بر علیه آمریکای جهان‌خوار ننویسد، شعر به نفع امام نگوید یا نقاشی نکند، حتا یک آرتیست درجه یک هم مثلاً دل‌اش می‌خواست عکس طالبانی را بکشد. برای چه آخر؟ همه ریش، پشم، عمامه. نه این قضیه از المان تهمت بود، اگر این کار را نمی‌کردید پدرت را درمی‌آوردند. پس دو کار می‌توانستی بکنی یا خفه‌خون بگیری یا حتماً در همین خط راه بروی. و وقتی که می‌خواهی توی همین خط راه

بروی می‌افتی سقوط می‌کنی عمله و اگره دستگاه می‌شوی و اگر کار نکنی می‌گویند مثلاً اندکی خودش را باخته. نمونه‌های فراوانی هست.

مثلاً فریدون تنکابنی خیلی راحت، توی ایران کسی نبود که مثلاً این همه می‌خانه و فلان و ایشان هم چیز می‌کردند. مردم می‌رفتند. برداشت توی روزنامه اطلاعات یک صفحه‌یی بود به اسم «چای و گپ» و از این مزخرفات، ایشان مقاله نوشت که آن‌هایی که بر علیه رژیم فعلی حرف می‌زنند آدم‌هایی هستند که عرقشان قطع شده است. خوب مرتیکه خودت هم می‌خوردی. «عرقشان قطع شده» یعنی دقیقاً آن تهمتی که رژیم می‌خواست بزند خود او می‌زد. هان چرا این کار را می‌کنی؟ مکانیسم‌های دفاعی در زمان انقلاب فوق‌العاده زیاد بود. مثلاً همین الان من می‌توانم. ده یا دوازده تا مکانیسم دفاعی بگویم. مثلاً یکی این که باید انقلابی باشد. انقلابی بودن یعنی چه؟ یا باید اسلحه داشته باشد، یا کتاب تند بنویسد، یا فلان بنویسد، نه. دقیقاً آن موقع انقلابی بودن یعنی بی‌فکر بودن بود. یعنی تو اگر می‌خواستی یک مسئله را آنالیز کنی، باز بکنی، رگ و ریشه‌اش را پیدا کنی تو اصلاً انقلابی نبودی، انقلابی کسی است که مشت دارد، انقلابی کسی است که می‌تواند کتک بزند، انقلابی کسی است حتماً روی سر زن‌اش چادر بکشد. انقلابی کسی است که دقیقاً با جوی که پیش آمده هماهنگ باشد. هماهنگ بودن انقلابی بودن نیست. در واقع ریدمون است. آدمی که انقلابی است یعنی *revolt* می‌خواهد آن یک چیزی را می‌خواهد عوض بکند نه که چیزی را می‌خواهند که دنده عقب بگذارد و برود. خوب چه‌گونه ممکن است که آدم انقلابی باشید و در ضمن بگوید که آره این خوب است؟ و چه‌طوری آدم می‌تواند بالای کتاب‌اش به سبک مطهری و این‌ها بنویسد «بسمه تعالی» و این کار را می‌کردند. المان تهدید، المان توهین و پرونده‌سازی آن‌قدر زیاد شده بود که مسئله‌ی سانسور و سفره

سانسور گسترده شد. یعنی کسانی که به این قضیه رسیدند و تسلیم شدند آدم‌هایی بودند که خودشان سانسور را می‌خواستند دست‌گام هم خیلی راحت پایش را گذاشت آن وسط. وقتی که این مرتیکه چی بود اسم‌اش وزیر اطلاعات ...

س - میناچی؟

ج - میناچی. مرتیکه ابله کثافت میناچی آره. من آمریکا بودم. هیچ یاد نمی‌رود توی کالیفرنیا پیش خواهرم بودم ...

س - ۱۹۷۸؟

ج - بله ۱۹۷۸. دقیقاً تلفن کردند که یک خانمی بود مال سازمان حقوق بشر ...

س - *Amnesty International*

ج - بله *Amnesty International* تلفن کرد که آقا جان یک هم‌چین آدمی آمده به اسم مهندس میناچی، تو این را می‌شناسی؟ من گفتم آره. گفت چه طور آدمی است؟ گفتم آدم خوبی است و به هر حال ضد رژیم است. من توی همین سازمان چند ساعت شهادت داده بودم راجع به قضیه ایران. خوب مرا *A.E.P* دعوت کرده بود، درست است؟

س - بله.

ج - پس به ناچار من معتبر بودم. گفت این می‌خواهد بیاید شهادت بدهد بر علیه رژیم شاه و کسی این را نمی‌شناسد، تو حاضری بیایی این را معرفی کنی؟

س - یعنی این آقای میناچی را؟

ج - میناچی را. گفتم حتماً. من پاشدم رفتم با یک ذلت و حشتناکی بلیط تهیه کردم که از کالیفرنیا ۸ ساعت پرواز کنم و آقای میناچی آنجا بتواند بر علیه رژیم شاه حرف بزند. خیلی خوب، چه کار کرد؟ دو روز بعد آن خانم تلفن کرد که با آقای میناچی صحبت کردیم گفت ساعدی کمونیست است و من با او حاضر نیستم ظاهر

بشوم، او مسلمان نیست. همین میناچی. بعد او آمد پایش را گذاشت و بزرگ‌ترین ضربت وحشتناک را زد، مرتیکه فلان فلان شده. تمام سانسور را او و قطب‌زاده علم کردند. بعد بقیه چه کار می‌کردند؟ می‌گفتند هیچ اشکال ندارد، گذرا است. چی چی گذرا است؟ حالا ما نمی‌دانیم اصلاً میناچی کجاست. ولی میناچی بود که اولین بار چهل تا روزنامه را یک‌دفعه بست. مرتیکه فلان فلان شده می‌خواست برود بهشت؟ خوب رفت. این جور است دیگر. آمد اصلاً خیل سریع. بعد هم می‌گفتند که میناچی آدم خوبی است. بعد از کانون نویسندگان دعوت کرده بود و ما جواد مجابی و چند نفر دیگر را فرستادیم. من گفتم که اصلاً حاضر نیستم او را ببینم. دو سه تا نماینده فرستادیم که برود آن‌جا و راجع به مسئله‌ی سانسور و این‌ها حرف بزنند. حسابی همه را شسته بود و گذاشته بود کنار. بعداً یک عده کثیری واقعاً تسلیم شده بودند که اشکال ندارد در شرایط فعلی که انقلاب دارد پیش می‌رود، امپریالیسم دارد شکست می‌خورد. چی چی شکست می‌خورد؟ امپریالیسم دارد خودت را می‌خورد. نه فعلاً با این‌ها کاری نداشته باشید. این جور می‌شود دیگر. مرعوب شده بودند.

س - آقای ساعدی شما قبل از این که از ایران خارج بشوید آیا یک دوره‌ی هم داشتید که مخفیانه زنده گی می‌کردید؟

ج - آره مثل همه.

س - از چه تاریخی شما احساس خطر کردید و ناچار شدید که مخفی بشوید؟ کدام حادثه بود که شما را به این فکر انداخت و احساس کردید که دیگر نمی‌تواند علنی ظاهر بشوید و باید زنده گی مخفی را شروع بکنید؟

ج - سؤال مشکلی است ولی باید بگویم دیگر، نه؟

س - خواهش می‌کنم.

ج- تهدید حزب‌اللهی‌ها بود. تلفن می‌کردند، خیلی راحت توی خانه‌ی پدر می‌گفتند که با ژ ۳ می‌آییم سراغت و اله می‌کنیم و بله می‌کنیم. آن وقت من به اجبار زدم و رفتم یک لانه‌یی گرفتم و این لانه‌یی که گرفتیم یک اتاق زیر شیروانی بود در سه راه تخت جمشید که از چنگ این‌ها رها بشوم.

س- پس نزدیک سفارت آمریکا بودید؟

ج- دقیقاً. و اتفاقاً خیلی خوب بود. من آنقدر آن‌جا گردش کردم در لانه جاسوسی و این‌ها که حد و حساب ندارد.

س- می‌توانید خاطرات‌تان را از جریان‌اتی که راجع به گروگان‌گیری در جلوی سفارت می‌گذشت برای ما توضیح بدهید که چه‌جوری بود؟ این آدم‌ها از کجا می‌آمدند؟ آیا واقعاً تا آن‌جایی که شما اطلاع دارید حزب توده در جریان گروگان‌گیری دخالت داشت؟

ج- من به آن صورتی که تو می‌پرسی واقعا اطلاع ندارم ولی آن چیزهایی را که می‌دانم راحت می‌توانم بگویم.

س- آن چیزی را که دیدید ناظر بودید؟

ج- آره. من بیش‌تر شب‌ها که تنها بودم می‌رفتم جلوی سفارت و جلوی سفارت واقعاً یک فضای عجیب و غریبی بود، به نظر من فوق‌العاده جالب بود. آن‌جا مثلاً یک دکه گذاشته بودند به نام نمی‌دانم چی‌چی ساحل، ساندویچ ساحل، کباب و شله زرد و آب‌گوشت و تمام این مزخرفات همین‌جور ردیف شده بود. یک چیز خیلی خیلی فوق‌العاده‌یی که آن‌جا وجود داشت این بیرون ریختن به اصطلاح کونسینانس کولکتیو بود که به صورت انکونسینانس می‌ریخت بیرون. مثلاً ساعت دو من خوابم نمی‌برد و من تنها بودم پا می‌شدم می‌رفتم آن‌جا. همیشه کانادا درای و ساندویچ و لوبیا و این‌ها هم بود.

س - حتا ساعت دو بعد از نیمه شب؟

ج - آره. فوق العاده جالب بود. جماعت می آمدند. همه با اتوبوس می آمدند از محلات مختلف و شروع می کردند به تظاهرات به این قضیه سازماندهی داده شود. یعنی سازماندهی به تمام معنی نه این که فکر بکنید که یک محله گفته که مثلاً ما برویم آنجا که اندکی زرتیشن بکنیم، نه. همه کفن می پوشیدند. یک دوتا مهر به کفن شان می زدند، یک مهر به جلوی کفن می زدند و یک مهر به پشت کفن می زدند. جلوی کفن اسم محله شان را زده بودند، پشت کفن دقیقاً «ما همه سرباز توایم خمینی» از این چیزها. بعد می آمدند و شعار می دادند بر علیه آمریکا و این چیزها. برای من خیلی جالب بود اصلاً دیدن این رفتار. بعد کفن شان را درمی آوردند، پیرمرد، پیرزن، جوان همه این ها کفن را تا می کردند، خیل راحت با دست شان مثل این که اطو می کنند، بعد یک آتش می خریدند و آنجا می خوردند و پول شان را یکی دیگر می داد و بعد این ها را سوار اتوبوس می کردند و می بردند. یک بازی مکاره ی عجیب و غریبی بود و هیچ کس نمی دانست که این ها که می آمدند بر علیه امپریالیسم فحش می دهند امپریالیسم موبور است، زرد است، سفید است، سیاه است، قد بلند است، قد کوتاه است. یعنی یک ملت دپولیتیزه بود. ملتی که پولیتیزه باشد که این کار را نمی کند و این ها این کار را می کردند. بیچاره ها می آمدند آنجا سینه می زدند و اله می کردند و بله می کردند. یک مشت، وحشتناک، آدم های عجیب و غریبی آنجا بودند که تمام مدت فکر می کردند حتا که این ها شکارچی هستند یعنی دنبال کسی هستند که او را بزنند و بکشندش و خرخره اش را بچوند.

مثلاً یادم می آید که یک پیرمردی، چیز عجیب و غریبی بود، سازمان چریک های فدایی یک تظاهراتی گذاشته بود و بچه ها هم آمده بودند، خوب. من دوتا پیرمرد در

آنجا دیدم که هیچوقت یادم نمی‌رود، اصلاً تو خواب من هنوز هم او را می‌بینم که درب و داغون، ریش بلند و پیراهن کثیف و این قضایا، این‌ها داد می‌زدند، بچه‌ها سرود می‌خواندند و کف می‌زدند، این‌ها می‌گفتند الله اکبر. بعد می‌گفتند دقیقاً با این اصطلاح، عذر می‌خواهم چون دقیقاً یادم هست می‌گفت، «این خوارکسده‌ها رو، این خوار کسده‌ها، ما می‌گوییم الله اکبر، برای خدا که نمی‌شود کف زد، این‌ها کف می‌زدند.» دقیقاً اصلاً یک بازار مکاره‌ی غریبی بود. من فکر می‌کنم که آن‌هایی که بردند، نمی‌دانم شاید ظالمانه فکر می‌کنم حق داشتند، زور داشتند. این‌ها به جای این که قضایا را روشن بکنند به این مسئله توجه نکردند. مثلاً یک نمونه خیلی کوچک‌اش را من به تو بگویم شاید برای تان جالب باشد. ما دعوی خیلی مهمی در کانون نویسنده‌گان داشتیم بر سر قضیه‌ی گروگان‌گیری. ما گفتیم که خوب ما می‌نویسیم مرگ بر امپریالیسم مثلاً یعنی به این صورت تهدیدمان کردند حالا امپریالیسم را کسی نمی‌شناسد.

س - چه کسانی شما را در کانون نویسنده‌گان تهدید کردند؟

ج - نه ببینید، قضیه از این قرار بود که گفتند که کانون در این مورد باید موضع بگیرد. آدمی که این‌جا خیلی خیلی دخالت داشت مثلاً من و شاملو می‌گفتیم که به ما مربوط نیست. مرگ بر امپریالیسم را ما معتقد هستیم، اگر می‌خواهیم کاری بکنیم واقعاً رودر رو با امپریالیسم بایستیم. می‌گفتند نه ما باید شرکت بکنیم. توده‌یی‌ها پیش‌تر بودند می‌گفتند که ما باید شرکت بکنیم یک دانه پلاکارد ما دادیم نوشتند و بردند چسباندند جلوی سفارت آمریکا آن بالا. روبرویش یک ساختمان بود آن بالا و آن را تکه پاره کرده بودند برای این که تند نبود. هرچه تند بود به‌تر بود.

س - ما که می‌گویید منظورتان کانون نویسنده‌گان است؟

ج- بله کانون نویسنده‌گان را می‌گوییم. مثلاً آن را قبول نمی‌کردند. اصلاً تکه پاره‌اش کردند.

س- یادتان می‌آید که چه بود؟

ج- آره. شعارش در واقع یک شعار کلی بود و تند نبود. بابت گروگان‌گیری و این‌ها به آن صورت‌اش توجه نشده بود و همین‌جور حمله می‌کردند. ولی درست موقعی که روزنامه آینده‌گان را بستند، بر و بچه‌هایی که الان توی پاریس هستند مثلاً محسن یلفانی و این‌ها آمدند توی خیابان و ما تظاهرات سر همین جبهه دموکراتیک و این‌ها راه انداختیم. کانون اصلاً آمد توی خیابان. آن موقع آن‌ها نیامدند. نه بر علیه آن چیزی که مسلط می‌شد نیامدند.

س- یعنی اعضای توده‌یی کانون را می‌گویید؟

ج- هم اعضای توده‌یی کانون و هم آن‌هایی که یک مدت سمپاتی داشتند مثلاً مثل اکثریتی و این چیزها که تازه داشت رشد می‌کرد، یک عده خیلی بودیم که آمدیم توی خیابان و بعد اصلاً محکوم شدیم نسبت به این قضیه. می‌دانم، ولی حالا اسم نمی‌برم که چه کسانی بودند، این‌ها آمدند ولی بقیه نیامدند گفتند نه. اصلاً بستن آینده‌گان خوب است. او، چه طوری خوب است؟ بعد آن وقت رفتند ریختند و تمام بچه‌ها را گرفتند بردند شصت و خورده‌یی روز در زندان‌های عجیب و غریب اوین زندانی کردند و طفلی شاملو هر شماره کتاب جمعه را درمی‌آورد می‌نوشت که شصت و خورده‌یی روز از زندانی شدن این‌ها گذشته. هی اعلامیه بنویس ولی اصلاً کسی حاضر نبود.

قتل‌عام به نظر من آن‌جا مباح شده بود یعنی همه را بایست کشت همه رای می‌دادند و به نظر من علتی که می‌گوییم این انقلاب را من به عنوان توفان گفتم این‌جا معنی پیدا می‌کند یعنی یک حالت کاتاستروفی بود. یک کاتاستروف که همه هم‌دیگر

را سرویس می‌کنند، که چه آخر؟ این به آن می‌گفت خائن، آن به این تهمت می‌زد، این به آن می‌گفت مثلاً تاندانس فلان دارد. اصلاً کسی نمی‌فهمید. توی مملکت ما کی می‌فهمید که مثلاً صهیونیسم بین‌المللی. تا دیروز که همه مهر رستاخیز توی شناسنامه‌شان بود یک دفعه همه انقلابی شدند، آخه این که نمی‌شود. همه از دم. همان خانمی که هر روز می‌رفت سلمانی و مانی‌کور و پدیکور می‌کرد بعد می‌رفت فلان کافه، از آن بگیر برو تا آخر. بچه‌یی که تا دیروز اصلاً یک کتاب نخوانده بود انقلابی شده بود. خوب این اصلاً وحشتناک است. این جا است که قضیه انقلاب تبدیل به توفان می‌شود. انقلاب یک معنی دارد، نه؟ هنوز هم مثلاً اشعاری که صادر می‌شود و آدم برمی‌دارد و می‌خواند اصلاً در مدح انقلاب است. اگر انقلاب این است که ما داشتیم اصلاً می‌خواهیم هزار سال دیگر انقلاب نباشد. چه انقلابی؟

س - آقای ساعدی شما که ارتباط نزدیکی با روشن‌فکران ایران داشتید و سوابق آن‌ها را می‌دانستید آیا آن‌طور که شما عکس‌العمل این‌ها را در زمان انقلاب دیدید می‌توانید بگویید که آیا روشن‌فکران ایران ماهیت آن چیزی را که داشت می‌آمد نمی‌شناختند و علت‌اش این بود که دچار آن هیستری که شما اسم می‌بردید شده بودند؟

ج - نه ببینید اولاً روشن‌فکر که می‌گویید یک کمی بی‌انصافی است. همه ادعا می‌کنند که روشن‌فکر این است و روشن‌فکر آن است. خیلی‌ها هستند که اسم‌شان روشن‌فکر است و در واقع اصلاً روشن‌فکر نیستند، زرتیشن هستند. با اجازه‌تان در دانش‌گاه هاروارد این لغت «زرتیشن» ثبت شود. هان؟ نه اصلاً این جور نبود. آن‌هایی که واقعاً چشم‌شان باز بود تمام این قضیه را می‌فهمیدند. برای نمونه کامل‌اش احمد شاملو از روز اول بو‌گند قضیه را فهمیده بود. احمد شاملو نه به

عنوان شاعر یا هنرمند برجسته اصلاً به عنوان یک آدم بو می کشید. ولی آن آدمی که تن به قضایا سپرده بود اسمش را نمی شود گذاشت روشن فکر. س- منظور من این جا از کلمه‌ی روشن فکر دقیقاً آن کسانی هستند که تحصیل کرده بودند و عرض کنم خدمت شما داستان می نوشتند، نویسنده بودند، شاعر بودند، مترجم بودند و به این نام شناخته شده بودند به نام هنرمند و روشن فکر در جامعه‌ی ایران.

ج- نه ببینید اتفاقاً اگر قرار باشد راجع به این قضیه بحث شود تنها آدمی را که در ایران به عنوان روشن فکر باید گفت آدمی است کاشف که یک چیزی را کشف می کند یا باز می کند، استریپ تیز می کند، از خودش و و هم از دنیا و آدم‌هایی که همیشه در حجاب هستند. قصه نوشتن چیز مهمی نیست ممکن است آدم قصه بنویسد حالا قصه خوب یا بد ولی نود درصدش ...

اتفاقاً این نکته‌ی خیلی مهمی است همه‌اش نویسنده گان بد، شعرای بد رفتند آن طرف و برای من واقعاً حیرت آور بود. هر شاعر بد، نویسنده‌ی بد رفت طرف دستگاه. آن‌هایی که رو در رو *face to face* جلوی این‌ها ایستادند آدم‌هایی بودند که واقعا کاشف بودند. و می فهمیدند یعنی می شکافتند، سزارین می کردند حتا یک غنچه را که خیلی ببیند از توی آن چه درمی آید. آن‌ها هیچ وقت چیز نشدند. و تعدادشان البته خیلی کم بود که توی سرشان بخورد.

س- آقای ساعدی با تشکر از شما مصاحبه را در این جا خاتمه می دهیم و از شما ممنون هستیم که به سوالات ما با صبر و حوصله پاسخ دادید.

روایت کننده: آقای دکتر غلامحسین ساعدی

تاریخ مصاحبه: پنجم آوریل ۱۹۸۴

محل مصاحبه: پاریس، فرانسه

مصاحبه کننده: ضیاء صدقی

نوار شماره: ۵

س - آقای ساعدی وقتی که آقای خمینی وارد ایران شدند کانون نویسندگان، تا آن جایی که اطلاعات من اجازه می‌دهد، به دیدن آقای خمینی رفتند که راجع به مطبوعات و این مسائل با ایشان صحبت بکنند. شما هم جزو آن هیئت به آنجا رفتید. چه خاطره‌ای از آن روز دارید؟

ج - به نظر من خیلی کار خوبی کردیم که رفتیم. من یک دوستی دارم که خیلی خیلی خیلی دوست‌اش دارم و آنقدر به این متلک می‌گویم که حد و حساب ندارد. و او داستان غریبی را می‌گوید. می‌گوید که رفته بوده بنزین بزند و داشته عکس رییس‌جمهور را نگاه می‌کرده.

یارو به او گفته چته؟ چرا این جوروی نگاه می‌کنی؟ گفته که یکی از حکما که ابوعلی سینا باشد گفته است که آدم باید صبح به سنده‌اش نگاه بکند. خوب، حالا شما که راجع به این قضیه نمی‌خندید من فکر می‌کنم که اتفاقاً آن‌هایی که پیش خمینی رفتند در واقع رفتند این سنده را ببینند. یعنی او را وقتی از چاه در می‌آید اگر نبینی و راجع به آن حرف بزنی فایده ندارد. حالا بگذریم از این قضیه که اصلاً جنبه‌ی شوخی ندارد دیدن خمینی برای من جالب بود.

س - چه طور شد که چنین تصمیمی گرفته شد؟

ج- آهان. قضیه از این قرار بود که سانسور و این‌ها دوباره پا گرفته بود و کانون نویسنده‌گان دوباره تصمیم گرفت که اندکی برود و به خود حضرت بگوید که «دایی ما هستیم‌ها».

آن وقت یک متنی نوشته شد. به نظر من هرکس بخواید راجع به این قضیه کار بکند خیلی خیلی مهم است، برای این که در اطلاعات هم صحبت یعنی منظور عرض کانون و فرمایشات خمینی هر دو چاپ شده است و این به نظر من فوق‌العاده سند معتبری است، یعنی مکتوب است و یک عده گفتند می‌آییم. نشستیم به نوشتن متن. یک عده گفتند نمی‌آییم و این‌ها و فلان. گفتیم نه برویم و به او بگوییم الان دستگاه دارد دست او می‌افتد.

یک متنی تهیه شد که به نظر من متن خوبی هم بود. توی این متن خیلی دقیق نوشته شد که ما همیشه با سانسور رو در رو ایستاده بودیم و الان هم هستیم و بعداً هم خواهیم بود.

س- برای نوشتن این متن سایر اعضای کانون مخالفتی نکردند؟ اعضای توده‌یی کانون؟

ج- نه، آن موقع نه. و اسم امام و نمی‌دانم پیشوا و رهبر و از این چیزها نبود. اصلاً از اسلام هم کلمه‌یی برده نشد. متنی که نوشته شد، من دقیقاً تا آنجایی که یادم هست، در آن نوشته شده است که حضرت آیت‌الله خمینی، فقط. نه امام نه رهبر نه پیشوا این‌ها نبود *Fuhrer*. این‌ها نبود. خود این قضیه خیلی مهم بود.

بعد گفتند وقت می‌گیریم وقت نمی‌گیریم اله و بله تا این که گفتند ۱۵ روز دیگر ایشان اعضای کانون را به حضور می‌پذیرند. اصلاً برای ما مهم نبود که ۱۵ روز یا فلان ولی می‌خواستیم به گوش‌اش برسد. همان شب که این خبر به دفترش رسید

روز بعدش تلفن زدند که شما می‌توانید بیایید، آقا اصلاً منتظر شماست. در حدود شانزده هفده نفر بودیم. ما پا شدیم راه افتادیم و رفتیم انگار صبح زود هم بود. س - یادتان می‌آید که چه کسانی بودید؟

ج - آره. آدم‌هایی که الان یادم هست می‌توانم بگویم. مثلاً سیمین دانشور بود، من بودم، سیاوش کسرای بود، جواد مجابی بود، باقر پرهام. شانزده هفده نفر بودیم. الان دقیقاً یادم نیست حافظه‌ام کار نمی‌کند جعفر کوش آبادی بود یک عده از این‌ها بودند قرار شد که متن را باقر پرهام بخواند. باقر خیلی آدم متین و درست و این قضایا، گفتیم او بخواند.

صبح زود که ما رفتیم قبل از ما چیز عجیب و غریبی بود که انجمن زرتشتیان آن‌جا بودند.

س - این محل کجا بود؟

ج - همان مدرسه‌ی دخترانه‌ی که آمده بود و زیارت قبول و این‌ها می‌نوشتند.

س - مدرسه رفاه؟

ج - بله. هیچ‌کس را راه نمی‌دادند ولی ما را راه دادند. یکی هم آن شیخ مرتضی بود، کی بود آن آخونده؟

س - پسر منتظری؟

ج - نه نه. شیخ مصطفی ... اسم‌اش الان یادم نمی‌آید بعد به شما می‌گویم. آهان

شیخ مصطفی رهنما.

س - مصطفی رهنما.

ج - آره. تنها زنی هم که بین ما بود خانم دانشور بود.

س - ایشان هم با حجاب اسلامی آمده بودند؟

ج- نه یک روسری داشتند و این شیخ هی می گفت که این روسری را کمی بکش بالا. مثلاً صورت تان را بپوشاند. خانم سیمین طفلی هم که سنی ازش بالا رفته و این ها می گفت چی چی را بکشم بالا، چه کار بکند. بالاخره رفتیم. در واقع یک ساعت ما را معطل کردند. درست روزی بود که یاسر عرفات آمده بود و این خیلی جالب بود. یاسر عرفات آمده بود هارت و پورت و فلان، آمدن و رفتن و این قضایا.

س- شما ایشان را دیدید؟

ج- آره، اصلاً بغل دست هم بودیم. هیچی دیگه. اول ...

س- متن که خوانده شد عکس العمل آقای خمینی چه بود؟

ج- نه این خیلی مهم است.

س- بفرمایید.

ج- یک آخوندی بود شیرازی که الان اسم او هم یادم می آید خدمت تان می گویم. او خیلی راحت آمد و گفت آره الان این جور است فلان، یک مقداری برای ما موعظه کرد و همان موقع ارتشی ها توی حیاط ریختند. استوار و کی و کی و فلان ... «ما همه سرباز تویم خمینی ...» وضع خیلی عجیبی بود. همه جا را پر از قالی کرده بودند، قالی فرش کرده بودند و این قالی ها معلوم بود که مال تجار محل است که آوردند و آن جا پهن کردند، غذا رویش می پختند. یک بچه از این گوشه در می رفت، یک موش از آن طرف در می رفت، بوی گند پلو در می آمد، بوی زردچوبه. آخوند قیمة نخورد آخه اسطوقس ندارد. همه توی این فضا و این ها. بعد پسرش آمد و اندکی ...

س- کی؟ سید احمد؟

ج- آره. بعد گرفت دست داد و آمد مرا بیش از همه ماچ کرد، خره.

س - چرا؟

ج - دوست داره ديگر منو .

س - شما چه آشنایی با سيد احمد خميني داشتيد؟

ج - ما زمان چريک و اين‌ها، من نمی‌شناختم که اين پسر خميني است. اين يواشکی به مرکزی که ما درست کرده بوديم مرکز اطلاعات او از اين نامه‌ها از قم می‌آورد.

س - يعني زمان شاه که با چريک‌های فدایی و اين‌ها هم کاری می‌کرد؟

ج - نه آن موقع سازمان چريک‌ها نبود .

س - چه سالی آقا؟

ج - سال ۱۳۴۱ يا ۱۳۴۲ قبل از اين که خميني را که تبعيد کرده بودند هنوز اين بچه‌اش اين‌جا بود، او می‌آمد از ناصر خسرو و يک چيزهایی برای من می‌آورد .

س - يعني اعلاميه‌های آقای خميني را؟

ج - نه چيزهای حوزه‌ی فيضيه قم و علما را و اين قضایا. من نمی‌دانستم اين پسر خميني است. بعد آمد و يک مدتی هم اين جوری به من نگاه کرد و هي گرفت مرا ماچ کردن. بدبختی است ديگر آقا، همه را سوفيا لورن ماچ می‌کند، ما را سيد احمد خميني. تا گذشت و آقا وارد شد. ما همه به ناچار بلند شديم. درست همين موقع استوارهای ارتش ريخته بودند. بلند شديم آقا اصلاً نه سلامی نه علیکی همين جوری مفتوفيلس ظاهر شد و يک نگاه اين جوری کرد و رفت نشست پای بخاری .

باقر پرهام آن متنی را که ما تهيه کرده بوديم شروع به خواندن کرد. بعد فکر کرديم پيرمرد ممکن است گوش‌اش نشوند باقر برود جلوتر. رفت جلو همين جور زانو زده و اين‌ها بعد باز همان هيستری جمعی که من هميشه اشاره می‌کنم اشخاص

را گرفته بود. اولین آدمی که دوید و دو زانو نشست جلوی خمینی کسرابی بود. قضیه برای من، بین دایی من آدم تئاتری هستم اصلاً این جور می بینم. او آمد و زانو زد. پشت سرش هم یک عده یی جمع شدند و همین طور داشتند این آقا را نگاه می کردند.

بعد از این که این متن تمام شد، دو نفر پاسدار بودند آن موقع - مثلاً پاسدار - که یک دانه ضبط صوت از مال تو خیلی مزخرف تر، مثلاً یک پنجم این، دست اش بود و فرمایشات امام را ضبط می کردند. آقا گفت، «بسم الله الرحمن الرحيم، من متشکرم از این فلان و بهمان و شما نویسنده گان هستید که این جا آمدید و این انقلاب فایده اش این بود که ما طلبه ها با شما نویسنده گان و این ها نزدیک شدیم.» گفت گفت هی گفت. اصلاً تمامی نداشت. آخرش هم گفت که، «و شما مجبورید فقط راجع به اسلام بنویسید، اسلام مهم است آن چیزی که مهم است اسلام است، از حالا به بعد راجع به اسلام.» یعنی ما را سنگ روی یخ کرد، خیلی راحت. ما رفته بودیم بگوییم که سانسور نباشد، اصلاً برای ما تکلیف روشن کرد. یعنی یک فریم برای کاری که ما باید بکنیم این بود. آره روز عجیبی بود، سر این قضیه دعوای مفصلی شد.

س - ایشان که این صحبت ها را کردند دیگر پاسخی از جانب شما به صحبت های ایشان داده نشد چیزی گفته نشد؟ این صحبت ها را کردند و بلند شدند و رفتند؟

ج - ایشان وقتی صحبت های شان را تمام کردند به ما اشاره کردند که بلند شوید و یک چند نفری هم رفتند جلو. آن شیخ مصطفی هم شعر گفته بود برای امام که داد به او ...

س - شیخ مصطفی رهنما؟

ج - آره. بعد خانم سیمین با او صحبت کرد ...

س - خانم سیمین به آیت الله خمینی چه گفت؟

ج - خانم سیمین به آفت الله، آره به آیت الله یک جور شیفته گی داشت. بعد گفت، «آقا اجازه بدهید دستتان را ببوسم.» خمینی گفت، «حالا فایده دارد؟ نبوسند برند.» در واقع مجال گفت و گو نبود. یعنی در واقع رهبر ظهور کرده بود ایشان اصلاً امکان نمی دادند که کسی حرف بزند. بعد ما از پله ها آمدین پایین و رفتیم، یاسر عرفات همان شب آمده بود، آقا هم از آن جا بلند شدند و آمدند با یاسر عرفات دم پنجره و به ارتشی ها دست تکان می دادند طبقه اول. بعد یک جوان خیلی شیک پوش و خوش قیافه یی بود که حرف های یاسر عرفات را ترجمه می کرد، عربی خیلی خوب بلد بود. بعد معلوم شد که جزو سازمان امل است از آن جا آمده بود.

قضیه ی اصلی این بود که خوش بختانه این به صورت چاپ شده در دسترس است. مسئله یی که به وجود آمد بین این حوزه ی روشن فکری و نویسنده گان و شعرا و این ها این بود که دیدی؟ تو رفتی من نرفتم ها پیش خمینی. من فکر می کنم دیدن دیو رعب دیو را کم تر می کند. این قضیه یی بود که باید اتفاق می افتاد و یکی از بهترین کارهای کانون این بود که رفت و قضیه را اصلاً راحت مطرح کرد. بسمان است دیگر، توی آن رژیم آن کار را کردند. شما می خواهید این کار را بکنید ما نمی خواهیم، ما جلوی شما خواهیم ایستاد. متن این بود چاپ شده اش در اختیار تان هست.

س - بعد از این که از آن جا آمدید بیرون با این رفتاری که آقای خمینی کرد عکس العمل دوستان نویسنده شما راجع به این موضوع چه بود؟ مثلاً عکس العمل خانم سیمین دانشور راجع به این جریان چه بود؟

ج- ببینید مثلاً آن موقع چیز عجیب و غریبی که هیچ وقت یادم نمی‌رود اتفاقاً خانم سیمین و من رفتیم خانه‌ی ما. برای من خیلی جالب بود. آن حالت شیفته‌گی و این چیزها در بعضی‌ها بود. من خیلی وحشتناک غم گرفته بود برای این که از آن کوچه‌یی که باید ما را رد می‌کردند روی دیوار نوشته بود، «زیارت قبول» کروکدیل آن‌جا نشسته است می‌گویند «زیارت قبور» توی کوچه‌یی که من می‌رفتم برای من خیلی عجیب بود آن بابایی که کمانچه می‌زد؟ که مرد.

س- بهاری؟

ج- بهاری. اصغر بهاری را من دیدم که از آن کوچه رد می‌شد، آره. و کمرش تا شده بود و او مرا نشناخت و من هم اصرار نداشتم که مرا بشناسد برای این که پیرمرد واقعاً داغون بود و بعد هم دیدم که این جور یواشکی دارد رد می‌شود. بعد دیدم که سه‌تارش را در آستینش قایم کرده. یاد یک داستان عجیب و غریبی افتادم که سه‌تار را اصلاً به این دلیل ساختند که توی آستین قایم بشود. او کمانچه می‌زد

...

س- کمانچه می‌زد.

ج- کمانچه می‌زد نه سه‌تار، آره. فقط آن را در یک پیراهن خیلی گشادی قایم کرده بود لباس خیلی گشاد و برای من خیلی عجیب بود. من یاد سه‌تار افتادم آن موقع. آره مثلاً فکر می‌کردم عبادی اگر بود یک معنی دیگری داشت ولی این چرا؟ آمد و از کوچه رد شد و رفت بیچاره. می‌ترسید. یک چیز عجیب و غریبی بود که از آن روز من هیچ یادم نمی‌رود این است که روی دیواری که خمینی بود و روی ماشین‌ها نوشته بودند، «قطبی رفت قطب‌زاده آمد» یعنی درست همان احساسی را که ما می‌خواستیم بکنیم دیگران قبل از ما کرده بودند. ما هم رفتیم این اعتراض را بکنیم یعنی اعتراض دقیقاً فی‌نفسه علیه سانسور.

س - آن موقعی که شما آمدید برگشتید رفتید به منزل خودتان با خانم سیمین دانشور این نگرانی خودتان را برای ایشان توضیح دادید؟
ج - بله آقا من گفتم.

س - پاسخ ایشان چه بود؟

ج - خانم دانشور یک زن واقعاً نرمی است. خانم دانشور مثلاً فکر می کند که همیشه دنیا خوب می شود و واقعاً این جور بود. بعد حتا شوخی و شیطنت هم کرد که، «کاش آقا مرا صیغه بکند.» آن قدر من خندیدم و ایشان و فلان. نشستیم با هم یک لقمه ناهار خوردیم. بعد می گفت، «نه، این جور نمی ماند، آقا آدم خوبی است.» دقیقاً بعداً دو یا سه روز بعد از آن، تنها استنباطی که ما داشتیم بیش تر بچه هایی که آن جا بودند اصلاً از برخورد با آقا یک حالت نفرت و حشتناکی پیدا کرده بودند بابت این که خیلی راحت گفته بود که اسلام مهم است. بنشینند آن چهارتا و نصفی روشن فکر. اتفاقاً بعد از آن بود که اصلاً این مسئله ی «بشکنند آن قلم ها» را مطرح کرد. خمینی بعداً از آن موقع مطرح کرد. خیلی راحت، خیلی راحت گفت، «بشکنند این قلم ها را.»

س - حتا بعد از این جریان هم باز هم برخی از نویسندگان همان نرمش و همان امید و خوش خیالی را نسبت به آقای خمینی داشتند که آقای خمینی آدم خوبی است؟

ج - نه، دو جور آدم بودند. یک عده آدم هایی بودند که وابسته به یک حزب و چیزی بودند یعنی در واقع طبق نخاع شوکی یک نوع ایده می رفتند که می گفتند آقا بله حتماً باید این کار را بکنند ...

س - طبق دستور سازمانی عمل می کردند، منظورتان این است؟

ج - دقیقاً. بعد دیدیم نه، بقیه دیگر ناامید شده بودند.